

# وصال



فروغ ستوده مهر

# وصال

نویسنده : فروغ ستوده مهر  
تصحیح و تنظیم : کرمرضا خزلی

دلم محکوم این وابستگی‌هاست  
حصاری در همیشه خستگی‌هاست  
به تعداد تمام سنگ دنیا  
درونش قصه بشکستنی‌هاست

## فصل اول

خورشید کم کم کوله بارش را می بست و راهی مقصد همیشگی اش می شد تا روزی دیگر نیز به پایان برسد. افق خونین رنگ، چشمان به خون نشسته معشوقی را تداعی می کرد که از دوری عاشقش گریان و پریشان است، و اما عشق این نعمت خدادادی، افسوس که ساکنین این خانه هرگز طعمش را نچشیده بودند و قلبی که از طپش عشق دور باشد هرگز حرارت و گرمی زندگی را حس نخواهد کرد.

مثل هر روز ماشین شیک و گران قیمت آقای صولتی از جلوی چشمان همسایگان گذشت درحالیکه نوه زیبا و مغرور او با آرامش به صندلی تکیه زده بود و به اطرف نگاه می کرد. مرد میانسالی که همسایه رو به رویی آقای صولتی بود، اخمی به چهره آورد و رو به همسایه بغل دستی اش که مرد مسن و با تجربه بود، کرد و گفت:

- هر وقت که یکی از اعضای این خانواده رو می بینم از اینکه ساکن این محله هستم، خجالت می کشم، واقعاً این پیرمرد چطور اسم خودش رو انسان گذاشته، درحالیکه با آن همه مال و منال از حال همسایه کناری خودش غافله، بیچاره آقای حجت تمام عمرش رو برای این محله و مردمش زحمت کشیده و حالا که از فقر و پیری می نالد کسی نیست که دستش رو بگیره و بلندش کنه،

ببین تو رو خدا برای این نوه جوونش چقدر بریز و بپاش می کنه، اون وقت به این پیرمرد محتاج حتی نیم نگاهی هم نمی کنه...

پیرمرد لبخندی آرام زد و با تک سرفه ای گفت:

- غصه نخور، دنیا فقط دو روزه، البته من تا حدودی با نظر تو موافقم اما آقای صولتی برای رسیدن به این زندگی زحمت زیادی کشیده، اون با کسانی که ناگهان صاحب ثروت باد آورده ای می شن از زمین تا آسمون فرق داره، خدا رو چه دیدی، شاید داره امتحانش می کنه، بهتر از هر کاری اینه که آدم صبر کنه. سکوت پیرمرد، مرد دیگر را به فکر فرو برد.

آقای صولتی مردی فعال بود که تمام عمر خود را تلاش کرده و حاصل دسترنج خود را سکه سکه انباشته بود و اکنون در مرز شصت سالگی در سکوت و انزوا به سر می برد و از مصاحبت با همسایگان دوری می کرد. او حتی به نوه جوانش نیز اجازه نمی داد که آزادانه با خارج از منزل در تماس باشد و همیشه ترسی گنگ و ناشناخته در ژرفای نگاهش وجود داشت که حتی نزدیکترین کسش که نوه اش بود از آن بی خبر بود.

در خانه ای با آن عظمت فقط که جوانترین عضو این خانواده کوچک وصال بود، و نفر سوم پیرزنی مهربان و آرام که برای وصال حکم دایه را داشت و در حقیقت خدمتکار این خانواده بود. وصال هیچ خاطره ای از پدر و مادرش نداشت و تنها چیزی که از گذشته خود به یاد می آورد، لبخندهای راحله و زانوان پدر بزرگش بود. مردی که تا سر حد جنون، دوستش داشت. هیچ وقت نفهمید چرا دیگران او را مرد بدی می دانند درحالیکه خودش عاشقش بود. می دانست که ثروت پدر بزرگش آنقدر زیاد است که حتی شمار آن نیز از دستش خارج شده و گاهی اوقات فکر می کرد که علت تنفر دیگران از پدر بزرگش همین ثروت اوست.

شب مثل همیشه هر سه مشغول صرف غذا بودند که تلفن به صدا در آمد.

راحله با زحمت از جا برخاست تا گوشی را بردارد اما آقای صولتی ناگهان مثل برق گرفته ها از جا پرید و گفت:

- صبر کن راحله خانم، خودم گوشی رو برمی دارم. حتماً با من کار دارن.  
نگاه راحله خانم و وصال در هم گره خورد، و هر دو معنی این نگاه را فهمیدند. کمتر پیش می آمد که آقای صولتی در منزل به تلفن جواب دهد. مگر اینکه به او اطلاع دهند که کارش دارند. راحله خانم شانه بالا انداخت و با مهربانی گفت:

- بخور عزیزم تو فردا امتحان داری، الهی بمیرم نمی دونم چرا روز به روز لاغرتر می شی؟

وصال که حواسش به پدربزرگش بود، لبخندی زد و گفت:  
- خدا نکنه راحله خانم، شما که برای غذا سنگ تموم می داری، ولی عیب از منه که دختر قدرشناسی هستم.

- الهی پیر شی عزیزم، بر عکس، تو همیشه قدرشناس بودی و هستی...  
صدای پدربزرگ از حال شنیده می شد که می گفت:  
- باز هم تو؟... آخه... گوشی دستت الان از بالا باهات حرف می زنم...

سکوت در حال پیچید، ابروهای وصال ناخودآگاه درهم گره خورد، هرگز چنین لحنی از پدربزرگش نشنیده بود، در صدای او ترس و نگرانی موج می زد، و این موضوع وصال را کاملاً ناراحت کرده بود. وصال ذاتاً دختر آرام و ساکتی بود و زندگی در کنار پدربزرگش که او را از هر گونه هیجان و شادی محروم کرده، باعث شده بود که او در اوج جوانی کاملاً خود را به جنبه سرد و بی روح زندگی تسلیم کند.

## فصل دوم

صدای پای وصال سکوت و آرامش خانه را شکست. او با شتاب پله ها را طی می کرد و با صدای بلند راحله خانم را صدا کرد. راحله خانم از کودکی وصال را بزرگ کرده بود و حق مادری بر گردن او داشت و وصال که تصویری از مادرش در ذهن نداشت چهره راحله خانم را در ضمیر ناخودآگاه خود به جای مادرش ترسیم کرده بود.

راحله با عجله از آشپزخانه بیرون آمد و درحالیکه دست خیسش را با پیشبندش خشک می کرد، گفت:

- بله عزیزم، کاری داری؟

وصال دفتری را به زور در کیفش جا داد و گفت:

- آره، امروز آخری رو می دم و دیگه از دست هر چی امتحانه راحت می شم. برام دعا کن که نمره خوبی بگیرم.

راحله با سرعتی که از سن و سالش بعید به نظر می رسید به آشپزخانه رفت و با نایلونی سفید که لوله شده بود، برگشت. آن را به دست وصال داد و گفت:

- برو خدا به همراهت، یادت باشد عزیزم، اون چند تا شیرینی رو که برات گذاشتم بخور، دعای توسل رو قبل از امتحان بخون، مطمئن باش که مثل هر سال رو سفیدمون می کنی.

وصال دم در دوباره برگشت و گفت:

- راستی به یحیی بگو امروز نیاد دنبالم من خودم پیاده میام، دوست دارم این روز آخری کمی پیاده روی کنم.

راحله در حالیکه سر تکان می داد زیر لب با محبتی مادرانه گفت:

- هر طور که دوست داری، برو خانومم، دیرت نشه، امیدوارم که موفق بشی.  
وصال آنقدر عجله داشت که حتی منتظر راننده اش نشد و با عجله یک تاکسی گرفت و به مدرسه رفت.

حیاط مدرسه ولوله ای از شاگردانی بود که برای دادن امتحان آماده می شدند. وصال کتاب شیمی را از کیفش درآورد و دوباره به مرور درسهایش پرداخت. وقتی که صدای مدیر در بلندگو پیچید، دلشوره و اضطراب دوباره به وصال رو آورد، اما ناگهان تذکرات راحله را به یاد آورد، و در دل شروع به خواندن دعا کرد. مثل هر روز کارت ورودش را به دبیر مراقب نشان داد و آرام سر جایش نشست. ولوله ای که در سالن امتحان پیچیده بود کم کم داشت کلافه اش می کرد که صدای دبیر شیمی در سالن طنین انداخت و سکوتی سنگین حاکم شد:

- خانمهای عزیز لطفاً دقت کنید، فقط یک بار به شما تذکر می دهم، همه سؤالا همان چیزهایی است که بارها در کلاس تکرار شده است، همه به ورقه خودتان نگاه کنید و به سؤالات با خط خوانا جواب دهید.

ورقه ها رو شد و صدای خودکار که روی کاغذ کشیده می شد، تمام فضا را پر کرد، ساعت از یازده گذشته بود که وصال از مدرسه خارج شد. نفس عمیقی کشید و با خوشحالی به راه افتاد. مطمئن بود که تمام سؤالات را درست جواب داده و تمام نمره را می گیرد. هوا بوی شرجی می داد و خبر از آمدن تابستان دیگری می داد.

وصال نگاهی به ساعتش کرد و بر شتاب قدمهایش افزود. کمی احساس



گرسنگی می کرد، اصلاً متوجه اطرافش نبود و بی خیال به راهش ادامه می داد که با صدای ظریف زنانه ای به خود آمد. نگاهی به مخاطبش کرد و با خوشرویی گفت:

- واقعاً ببخشید من اصلاً حضور شما را حس نکردم، با من کاری دارید؟  
دختر جوان لبخند گرمی زد و گفت:

- بله، باید بگم که شما متأسفانه من رو نمی شناسید، من سیما خواهر آقای شکوهی، دکتر خانوادگی شما هستم، راستش موردی پیش آمده که ترجیح دادیم به جای پدربزرگتان با شما مطرح کنیم.

وصال که از حرفهای زن نگران شده بود با صدایی لرزان گفت:

- برای پدربزرگم مشکلی پیش اومده!؟

سیما لبخند دلسوزانه ای زد و گفت:

- نه، نباید زیاد نگران شوید، فقط لطف کنید و همراه من بیایید، هم شما رو به منزلتون می رسونیم و هم بین راه جریان رو براتون توضیح می دم، بفرمایین. آخه می دونید من با راننده اومدم راه کمی طولانی بود.

وصال آنقدر نگران حال نامساعد پدربزرگش بود که متوجه اشکال کار نشد، حتی از خودش نپرسید که چطور او را پیدا کرده اند و چرا این موضوع ظاهراً مهم را در منزل و یا با تلفن با او مطرح نکرده اند، سلامتی پدربزرگش آنقدر برای او مهم بود که برایش جای هیچ تردیدی نمی ماند.

وصال نگاهی به ماشینی که دختر نشان داد، کرد و همراه او سوار شد و در صندلی عقب نشست. راننده که مردی جوان و لاغر اندام بود، نیم نگاهی به او کرد و با صدایی آرام گفت:

- سلام خانم...

وصال با نگرانی جواب او را داد و به جلو چشم دوخت.

وقتی چرخهای ماشین به حرکت درآمد وصال با نگاهی مسخ شده به سیما

گفت:

- لطفاً زودتر بگید چی شده، باور کنید دیگه طاقت ندارم، خیلی نگرانم...

سیما نگاهی به راننده کرد و با لحنی الکنی گفت:

- چیز مهمی نیست کمی صبر داشته باشین، وقتی به منزلتون رسیدیم همه چیز رو براتون تعریف می کنم.

وصال که ذاتاً دختر حرف گوش کنی بود، باز هم سکوت کرد و به نقطه مقابلش خیره شد. افکار نگران کننده ای از ذهنش می گذشت، افکاری که اصلاً خوشحالش نمی کرد و از اندیشیدن به آن متوحش می شد. این زن را برای اولین بار می دید و برایش عجیب بود که چطور به او اعتماد کرده بود. انتظار کلافه اش کرده بود و این موضوع باعث شد که به اطرافش دقت کند و تازه متوجه شد که راهی که می روند، مسیر منزل پدربزرگش نیست. اول فکرش به جای دیگر معطوف شد و چون گمان بد نمی کرد، با خود گفت شاید راه دیگری را برای رسیدن به مقصد انتخاب کرده اند. اما با کمی توجه، فهمید که آنها دارند از شهر خارج می شوند. ترس و تردید مثل گربه ای وحشی به دلش چنگ می زد و با لحنی متعجب گفت:

- سیما خانم مثل اینکه راه رو درست نیومدید؟ خونه پدربزرگ من که این طرفها نیست!

راننده زیرچشمی نگاهی به سیما کرد، نگاه مرموز آنها وصال را بیشتر ترساند، با صدایی لرزان درحالیکه دست سیما را در دست می فشرد گفت:

- چرا شما چیزی نمی گید؟ این راه به کجا می رسه؟ منو کجا می برین؟

سیما نگاهی آرام و خونسرد به او انداخت و گفت:

- کمی تحمل داشته باش، باور کن که این طوری به صلاح خودت هم هست. اما وصال که معنی حرفهای زن را درک نمی کرد و از آینده خود بیم داشت، دیگر صبر را جایز نمی دانست. با تمام قدرتی که در خود سراغ داشت ناگهان از

جا پرید و با صدای بلند کمک طلبید، اما قبل از اینکه بخت با او یاری کند و کسی صدایش را بشنود، دختر همراهش میچ دستش را گرفت و با کمک راننده او را از تکاپو و تلاش انداخت و دستمالی آغشته به مواد بیهوشی را محکم جلوی دهان و بینی او گرفت.

وصال حال غریبی داشت، کم کم حس کرد که سرش سنگین شده و جلوی چشمانش را پرده ای سیاه پوشانده، صداهای نا مفهومی به گوشش می رسد اما در بدن خود نیرویی برای تکان خوردن نداشت و قبل از اینکه از موضوع چیزی بفهمد کاملاً بیهوش شد، مرد جوان که وظیفه رانندگی به عهده داشت به سوی سیما برگشت و با نیم نگاهی به وصال که بی رمق بر روی صندلی افتاده بود گفت:

– خدا به دادمون برسه، کاش هر چه زودتر همه چی تموم بشه.  
سیما در تأیید حرف او سر تکان داد و به وصال خیره ماند.



وصال کم کم چشم گشود و در تاریک روشن اتاق حدس زد که در جای غریبی است. دهانش مزه بدی داشت، چند لحظه طول کشید تا به یاد بیاورد که چه اتفاقی افتاده. فضای ناآشنای اتاق دلهره ای به جان وصال انداخت، او هرگز از خانواده اش دور نشده بود و شبی را تنها در خارج از منزل به صبح نرسانده بود، و اکنون در این اتاق نامأنوس که حتی در و دیوارش هم به وصال دهن کجی می کرد، احساس گناهکاری داشت که لحظه های اول ورود به زندان را تجربه می کند. درحالیکه باطنا! ایمان به بی گناهی خود دارد. از تخت پایین آمد و به دقت به اطراف نگاه کرد.

اتاقی نسبتاً بزرگ و مجهز، تمام وسایل مورد نیازش در اتاق بود. پشت پنجره اتاق پرده ای آویخته بودند که محیط بیرون را از نظر محو کرده بود. وصال جلو

رفت آرام پرده را کنار زد، هوا در تاریکی گم شده بود و او نمی توانست بفهمد کجاست و به چه دلیل اینجاست، هنوز احساس گیجی می کرد و گاهی جلوی چشمانش سیاهی می گرفت. دوباره به عقب برگشت و ناامیدانه خود را روی لبه تخت رها کرد. نفس عمیقی کشید و به سقف خیره شد.

صدای قدمهایی که از بیرون شنیده می شد، وصال را به خود آورد. کمی فکر کرد و چون هنوز می ترسید با سرعت سر جایش دراز کشید و خود را به خواب زد. در آرام باز شد و بعد از چند لحظه وصال صدای آشنای سیما را شنید:

– مثل اینکه هنوز به هوش نیومده...

صدایی ناآشنا و مردانه به گوش رسید که جواب داد:

– شما خیلی زیاده روی کردید. اون از ظهر تا الان بیهوشه، وای به حالتون اگر اتفاقی براش بیفته...

با صدای بسته شدن در، وصال چشم گشود و نفس راحتی کشید. اما تا کی می توانست وانمود کند که هنوز خواب است؟ یک اشتباه کافی بود که کار را خرابتر کند. او هنوز نمی دانست به وسیله چه افرادی ربوده شده؟ کسانی که الان در بیرون از این اتاق انتظار می کشیدند هر کسی ممکن بود باشند، دزد... آدم کش...

افکاری گنگ و مغشوش به ذهن وصال رخنه کرده بود. هر چه بیشتر فکر می کرد درمانده تر می شد، هم می ترسید و هم کنجکاو بود که هر چه سریعتر بفهمد به دست چه کسانی ربوده شده؟ از خود می پرسید: یعنی آنها چه می خواهند؟ در دل دعا می کرد که فقط طالب پول باشند و به خود او صدمه ای نزنند. مطمئن بود تقاضای هر مقدار پول داشته باشند پدربزرگش بی تردید می پردازد. با این فکر کمی آسوده تر شد.

تقریباً نیم ساعت بعد باز هم صدای قدمهای یک نفر را شنید که به اتاق نزدیک می شد. این بار آرام سر جایش نشست، و به در چشم دوخت. در باز شد

و قامت بلند و موزون زن جوان میان چهار چوب در قرار گرفت. وصال نگاهی تنفرآمیز به او کرد و صورتش را به جانبی دیگر چرخاند. زن لبخندی زد و با لطف و مهربانی گفت:

- چه خوب، بالاخره بیدار شدی! ما فکر می کردیم حالا حالاها قصد بیدار شدن نداری.

وصال در همان حال با لحنی خشک گفت:

- این هم از لطف و مهربونی شماست خانم عزیز، وگرنه من عادت به خواب نیمروزی ندارم.

زن کمی مکث کرد و بعد بی توجه به طعنه وصال آرام گفت:

- نگران نباش، تو در اینجا در امانی. هیچ کس قصد آزار و اذیت تو رو نداره، می تونی راحت باشی.

وصال پوزخندی زد و گفت:

- آزار و اذیت؟! واقعاً متعجبم سیما خانم... البته اگر اسم شما همون باشه که گفتید. باید بگم که من تا همین الان هم خیلی اذیت شدم، جایی هستم که نمی دونم کجاست و یک نصف روز از خانواده ام دور بودم درحالیکه خوب می دونم حالا چقدر نگران من هستن. در ضمن من امروز به قدری خوابیدم که گمان نمی کنم تا سه روز دیگه بتونم راحت بخوابم. شما لطفاً کار خودتون رو بکنید، زودتر پولتون رو بگیرید و منو آزاد کنین. باور کن خانم حالم از این گانگستر بازیها به هم می خوره.

سیما شانه ای بالا انداخت و خونسرد گفت:

- شما نباید اینقدر زود قضاوت کنین. در ضمن نه ما گانگستر هستیم و نه آزادی شما بسته به پول. شما باید کمی صبر داشته باشید.

وصال با تعجب به سیما چشم دوخت و منتظر ادامه کلام او شد، اما سیما که گویی از گفتن همین چند کلمه نیز پشیمان شده بود با عجله از در بیرون رفت و

وصال را با دنیایی از سؤال بی جواب و نگران کننده تنها گذاشت.

وصال نگاهی به ساعت مچیش کرد و فهمید که شب از نیمه گذشته، نفس عمیقی کشید اما حس کرد قلبش فشرده شده. گویا در این اتاق حتی هوایی برای استشمام نبود. با قدمهایی سست کنار پنجره رفت تا کمی هوای تازه تنفس کند اما با تعجب دید که پنجره به طور کامل جوش خورده و هیچ روزنه‌ای برای ارتباط با بیرون وجود ندارد. با عصبانیت به طرف تختش برگشت و غرید:

- دیوونه‌ها، پس من چطور هوای تازه تنفس کنم؟ نکنه می‌خواین منو خفه کنین، خوب یه دفعه بیایین و منو بکشین و راحت‌م کنین دیگه چرا زجرم می‌دین؟

با ناراحتی به لبه تخت نشست و سعی کرد افکار به هم ریخته‌اش را جمع و جور کند. به جرأت می‌توانست قسم بخورد که آن شب بدترین شب زندگی‌اش بود. از یک طرف نگران و دلواپس خانواده‌اش بود و از طرف دیگر از آینده خودش بیم داشت. اما بیشتر از همه برای پدربزرگ و راحله خانم ناراحت بود. می‌توانست حدس بزند که آنها چقدر نگرانند، با تمام وجود احساس شرمندگی می‌کرد که با ندانم کاری خود همه را به دردسر انداخته است.

روی تختش دراز کشید و سعی کرد بخوابد اما هنوز کاملاً بیدار بود که صدای باز شدن در را شنید. آرام از زیر چشم نگاهی به در کرد اما با ورود سیما دوباره به سرعت چشمانش را بست. زن به آرامی گویی که نمی‌خواست او را بیدار کند، چیزهای را روی میز گذاشت و بعد با لحنی تمسخرآمیز به شخصی که با او بود، گفت:

- مثل اینکه دوباره خوابیده، اون که ادعا می‌کرد حالا حالاها نمی‌تونه بخوابه.

تمسخری که در کلامش بود وصال را لرزاند اما به سختی خود را کنترل کرد و چیزی به روی خود نیاورد.

صدای مرد ناشناس به گوش رسید که با لحن قاطعی گفت:

- زیاد هم مطمئن نباش، من فکر می کنم اون داره با ما بازی می کنه. در هر صورت این خانم کوچولو باید بدونه که بازی هر چقدر هم شیرین باشه آخرش به بازنده داره.

سیما که از حرفهای او چیزی متوجه نشده بود با تعجب به او چشم دوخت و سکوت کرد. اما در دل وصال هیاهویی غریب برپا بود. حالا فهمیده بود که مرد ناشناس از بیدار بودن او مطلع شده و با گفتن این حرف قصد داشته او را متوجه حقیقت کند. دوباره صدای ناله در شنیده شد و بعد از چند لحظه، سکوتی سنگین حاکم شد. وصال آرام روی تخت نشست و به میز چشم دوخت. روی میز ظروفی پر از غذا دیده می شد. وصال آن روز هیچ غذایی نخورده بود اما به هیچ وجه احساس گرسنگی نمی کرد. از ترس اشتهايش کور شده بود. پشتش را به میز کرد و سعی کرد حرفهای مرد غریبه را فراموش کند.

کیف مدرسه اش در گوشه ای از اتاق قرار داشت. آن را برداشت و روی تخت نشست. شاید به این وسیله می توانست خود را سرگرم و موقعیت بدش را فراموش کند.

وصال دختری زیبا و باهوش بود که البته از نظر دیگران غرور هم یکی از صفات او بود. از دوران کودکی اش تاکنون که دختر جوان و بالغی بود، هرگز نتوانسته بود با همسن و سالان خود ارتباط عاطفی برقرار کند و به طور کلی او هرگز دوستی صمیمی و نزدیک نداشت. پدر بزرگش همیشه این فکر را در سرش پرورانده بود که دختری استثنایی است و با دیگر دخترانی که اطرافش هستند، فرق دارد. هر وقت قصد داشت با دختری از بیرون رابطه دوستانه برقرار کند آقای صولتی با او به شدت برخورد و او را از این کار منع می کرد. شاید به همین دلیل دوستی وصال هنوز پا نگرفته، پایان می یافت. کم کم به تنهایی خو گرفته بود و کمتر احساس بی کسی می کرد. هر چند که او دختری خوددار بود اما

گاهی در خلوت اتاقش به دختران همسن خودش غبطه می خورد. آنها آزادانه با هم دوست می شدند و در حیات مدرسه با هم صحبت می کردند و می خندیدند اما او حق این کار را نداشت.

بعضی وقتها آرزو می کرد که ای کاش او هم یک زندگی معمولی و عاری از تجمل داشته باشد. تنها همدم او راحله خانم بود که با توجه به سن و سالش نمی توانست دوست مناسبی برای یک دختر هیجده ساله باشد. این خلاء در رفتار وصال کاملاً پیدا بود، بدیهی است که از نظر امکانات هیچ چیزی کم نداشت و هر چیزی را که اراده می کرد، بی درنگ برایش فراهم می کردند. اما افسوس که اینها ملاکی برای خوشبختی نبود و چیزی که بیشتر از همه رنجش می داد بی خبری از گذشته اش بود. هر وقت به نحوی سعی می کرد از پدربزرگش چیزی بپرسد او با زیرکی مسیر صحبت را عوض می کرد و همیشه از دادن جوابی قانع کننده طفره می رفت. تا جایی که وصال عادت کرد هرگز نسبت به گذشته اش احساس کنجاوی نداشته باشد. اما با تمام این احوال او دختر با احساسی بود، دلش برای کمک به هموعانش می تپید.

کم کم وصال حس کرد که چشمهایش سنگین شده با نگاهی به ساعت متوجه شد که چیزی به صبح نمانده است. کیفش را کنار تخت گذاشت و روی تختش دراز کشید. زمان زیادی طول نکشید که خواب او را تسخیر کرد و دیگر چیزی نفهمید. به قول بعضیها گاهی خواب و بی خبری از هر دارویی بهتر است. از صدای خوردن ظرفها به هم وصال چشم باز کرد. کمی سرش را بلند کرد و با چشمانی خمار سیما را دید که مشغول چیدن صبحانه روی میز بود. دوباره سرش را روی بالش گذاشت، احساس کرد که تازه خوابیده است و هنوز احتیاج به خواب دارد.

سیما وقتی وصال را با این حال دید لبخندی زد و آرام از اتاق خارج شد. ساعت یک ظهر بود که وصال بیدار شد. خستگی از تنش در رفته و کمی



حالش بهتر شده بود. احساس ضعف می کرد ولی نمی دانست چرا میلی به غذا ندارد. هنوز صبحانه روی میز بود و نشان می داد که سیما از صبح وارد اتاق نشده.

دیروز به علت گیجی و بدی حالش توجهی به اطراف نکرده بود، اما این بار کمی در اتاق گشت و به گوشه و کنار دقت کرد. کنار کمد دری کوچک دیده می شد. وصال آرام آن را گشود و با تعجب یک سرویس بهداشتی را مشاهده کرد. زیر لب زمزمه کرد:

- پس اونها فکر همه چیز رو کردن، خدای من... یعنی قصدشون اینه که منو مدت زیادی اینجا نگه دارن؟

قلبش از تصور چنین فکری فشرده شد، احساس بدی داشت. اولین بار بود که در عمرش اینقدر احساس بی پناهی می کرد. ناخودآگاه اشکش سرازیر شد و بر تنهایی خود گریست. فکر اینکه عاقبتش چه خواهد شد او را می ترساند. وارد دستشویی شد و دست و صورتش را شست. ناگهان احساس کرد که حالش منقلب شده، حالت تهوع و سرگیجه داشت، نمی دانست علتش گرسنگی است یا ترس. همزمان با حال بد وصال، سیما برای آوردن ناهار وارد اتاق شد و با شنیدن صدای وصال با نگرانی به طرف دستشویی دوید. وصال کاملاً عرق کرده بود و صورتش رنگ پریده و مضطرب بود. سیما بازویش را گرفت و به طرف تخت برد. وقتی که او را نشانند به طرف میز رفت و با سینی غذا برگشت. کنار وصال نشست و با صدایی مهربان گفت:

- ببین عزیزم، تو باید غذا بخوری، ببین چه بلایی سر خودت آوردی؟ معلوم نیست چند روز تو اینجا باشی و مطمئن باش با غذا نخوردن فقط خودت رو زجر می دی.

قاشق را پر از برنج کرد و درحالیکه جلوی دهان وصال می گرفت ادامه داد:

- تو تقریباً دو روزه که غذایی نخوردی خانم، پس باید حتماً چیزی بخوری...

بیا سعی کن...

وصال که از حرف سیما مبنی بر چند روز ماندنش عصبانی بود بی آنکه به غذا نگاه کند با لحنی خشمگین فریاد زد:

- غذاتون تو سرتون بخوره، شما یه طوری رفتار می کنین که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده، مگه فراموش کردین شما منو دزدیدین؟ می فهمی چی می گم؟ من اصلاً گرسنم نیست، فقط می خوام برگردم خونه، به کی باید بگم؟ همزمان با این حرف ظرف غذا را به شدت به طرف دیوار مقابلش پرتاب کرد، گویی تمام حرص و عصبانیتش را بر سر ظرف غذا خالی کرده بود. ظرف محکم به دیوار خورد و با صدایی گوشخراش روی زمین غلطید و تمام غذای درونش روی زمین ولو شد.

سیما ناگهان از جای خود پرید و با ناراحتی اول به ظرف و بعد به وصال چشم دوخت، بغض گلوش را بسته بود و نمی توانست چیزی بگوید. صدای قدمهایی سریع در راهرو و پشت در شنیده شد و بعد در با فشار باز شد و هیکل دو مرد در آستانه در ظاهر شد. مردی که وصال تا حالا فقط صدایش را شنیده بود رو به سیما کرد و با عصبانیت گفت:

- هیچ معلوم هست اینجا چه خبره؟! این سروصدا مال چیه؟!

سیما نگاهی به وصال کرد و بعد درحالیکه بغضش در حال شکستن بود اشاره ای به ظرف کرد و گفت:

- من فقط نگران حالش بودم ولی اون...

سیما با عجله از اتاق خارج شد تا کسی اشکش را نبیند و مرد غریبه با خشم رو به روی وصال ایستاد، وصال زیر چشمی نگاهی به هیکل ورزیده و خوش فرم مرد کرد و لبش را به دندان گرفت. برای اولین بار در عمرش از مردی غریبه ترسیده بود. راننده کمی جلوتر آمد و کنار او ایستاد و با لحنی آرام گفت:

- بابک...

مرد غریبه زیر لب غرید:

- سینا تو لطفاً برو بیرون...

وصال نگاهی ملتسمانه به سینا که حس می کرد کمی مهربانتر باشد، کرد اما او گویی کاری از دستش بر نمی آمد. سر تکان داد و از اتاق خارج شد. با خروج او وصال خود را بی پناه تر حس کرد و آب دهانش را به زحمت قورت داد. بابک قدمی جلو گذاشت و وصال ناخودآگاه گوشه تخت کز کرد و با ترس به او چشم دوخت. درحالیکه چشمانش از تعجب و ترس گرد شده بود و درشت تر از حد معمول به نظر می رسید. بابک که گویی ترس او را حس کرده بود همان جا ایستاد و بانگاهی مستقیم و لحنی محکم گفت:

- خوب گوش کن دختر کوچولو، تو اینجا مهمون نیستی که به میل و رغبت خودت رفتار کنی و اینجا هم خونه پدربزرگت نیست که کسی نازت رو بکشه و همون طور که می بینی دکتر و تجهیزاتی هم موجود نیست که در صورت مریض شدنت کارساز باشه، پس لوس نشو و مثل یک دختر مؤدب هر چی که بهت می دن بخور و تشکر کن. مطمئن باش من همیشه اینقدر مهربون نیستم، فهمیدی؟  
وصال سکوت کرد و به سختی جلوی گریه اش را گرفت اما مرد که گویی دست بردار نبود دوباره با عصبانیت فریاد زد:

- وقتی من باهات حرف می زنم به صورتم نگاه کن و جواب بده. گفتم فهمیدی چی گفتم؟

وصال به سختی به او چشم دوخت و با صدایی لرزان گفت:

- بله، فهمیدم.

بابک یک قدم به عقب برداشت ولی دوباره برگشت و با لحنی تهدید آمیز گفت:

- باید خوشحال باشی که این بار خلقم خوش بود و چندان عصبانی نشدم، سعی کن که هیچ وقت منو عصبانی نکنی، وگرنه در غیر این صورت نباید از من

انتظار ترحم داشته باشی. هر چند که می دونم مغرورتر از اونی که نشون می دی.

بابک به سرعت از اتاق خارج شد و صدای هق هق وصال در اتاق پیچید. نمی دانست به بیچارگی خود گریه کند یا به تنهایی اش، هر چند به این گریه نیاز داشت. قلبش از درد فشرده شده بود، تنها چیزی که تسکین روح خسته اش بود، گریه بود.

## فصل سوم

وقتی ساعت از یک بعدازظهر گذشت و خبری از وصال نشد، راحله خانم کاملاً نگران شد، او وصال را می شناخت، سابقه نداشت که او بی خبر جایی برود و در ضمن دوستی هم نداشت که احتمال بدهد آنجا رفته باشد. با چهره ای نگران از آشپزخانه بیرون آمد و برای چندمین بار نگاهی به ساعت کرد، بعد بدون تأمل گوشی را برداشت و با دستی لرزان شماره شرکت آقای صولتی را گرفت تا او را از غیبت نوه اش مطلع کند:

- الو شرکت ابتکار؟

- بله بفرمایید...

- می خوام با آقای صولتی رییس شرکت صحبت کنم، لطفاً بهشون بگین راحله از منزل تماس گرفته و کار واجبی داره، لطفاً کمی عجله کنید...  
چند لحظه بعد ارتباط برقرار شد و صدای خشن آقای صولتی در گوشی پیچید:

- سلام راحله خانم، چی شده که نتونستی تا اومدن من صبر کنی؟

راحله که دیگر تحمل خودش را از دست داده بود در میان حق حق گریه گفت:

- آقا تو رو خدا به دادم برسید... وصال خانم از صبح که رفته مدرسه تا حالا

برنگشته... من با اون جا هم تماس گرفتم، گفتن خیلی وقته که دبیرستان تعطیل شده...

آقای صولتی از جایش بلند شد و درحالیکه به سختی خود را کنترل می کرد با نگرانی گفت:

- مگه امروز آقا یحیی را نفرستادی دنبالش؟

- نه آقا، گفت می خواهد پیاده برگرده. حالا چی کار کنیم آقا؟ دیدین چه بلایی سرمون اومد...

آقای صولتی با خشم دستش را روی میز کوبید و گفت:

- راحله خانم مگه من نگفتم که هر روز با ماشین برگرده، آخه دیگه پیاده اومدن دیگه چه صیغه ایه؟ آخرش این دختر منو دق مرگ می کنه، همه مشکلاتم یه طرف، فکر و خیال وصال هم یه طرف. راحله خانم شما هیچ کاری نکنین، الان خودم میام خونه. تا اون موقع اگه کسی تماس گرفت و با من کار داشت بگو تا یک ربع دیگه دوباره تماس بگیره. شما هم نمی خواد نگران بشین، مطمئنم که حال او خوبه.

آقای صولتی بلافاصله گروهی را برای گشتن شهر مأمور کرد و برای تطمیع افرادش قول مزدگانی کلانی را به آنها داد و از آنها خواست که این راز را کاملاً مخفی نگه دارند و هیچ احدی را از این موضوع مطلع نکنند.

تمام اماکنی را که احتمال حضور وصال در آنجا داده می شد، گشتند حتی بیمارستانها و پزشکی قانونی، اما هیچ اثری از وصال نبود.

آقای صولتی جسم خسته اش را روی مبل رها کرد و با لحنی عصبی گفت:

- به خاطر خدا، اینقدر گریه نکن. تو داری اعصاب منو به هم می ریزی. ما که

هنوز چیزی نمی دونیم پس تو برای چی گریه می کنی؟

- دست خودم نیست آقا، دلم خیلی شور می زنه. می ترسم اتفاقی براش

بیفته.

- من هم مثل تو نگرانم، اما با گریه و زاری که کاری درست نمی شه، ما باید خونسرد باشیم و فعلاً کاری نکنیم که کسی از جریان بو بهره.

راحله با تعجب به آقای صولتی خیره شد و گفت:

- آقا شما توی این موقعیت هم به فکر منافع خودتون هستین؟ ما مجبوریم اگه خبری از خانم نشد به پلیس خبر بدیم پس خواه ناخواه مردم هم باخبر می شن.

- نه، به هیچ وجه نباید کسی از این موضوع باخبر بشه. بر فرض هم که خدای نکرده اتفاقی برای وصال افتاده باشه، مگر مردم کاری از دستشون بر میاد به غیر از اینکه صفحه پشت سرمون بذارن و یک کلاغ چهل کلاغ کنن؟

سکوتی پر معنا بر فضا حاکم شد. راحله خانم سالها پیش وقتی که هنوز دختر جوانی بود به همراه شوهرش به شهر آمد تا کاری مناسب پیدا کنند و گذر عمر را راحت تر تحمل کنند. اول همه چیز به خوبی می گذشت، آقا موسی به عنوان کارگر در یک مغازه چوب بری کار می کرد و هردو با تفاهم کنار هم زندگی می کردند، اما از قضای چرخش چرخ گردون و مکار روزگار، یک روز آقا موسی با یکی دیگر از کارگرها که همگی او را به شری و لجاجت می شناختند دست به یقه شده بود و از قضا طرف او بسیار گردن کلفت و پرزور بود در همان اوج درگیری و کشاکش مردک بی ملاحظه چاقوی تیزش را تا دسته در پهلوی آقا موسی فرو می کند. دیگران فوراً او را به بیمارستان می رسانند اما او به علت خونریزی زیاد و ضعف و کم خونی نتوانست تاب بیاورد و فوت کرد. حالا بگذریم از اینکه قاتل هم به وسیله پارتی و وکیل خوب، از قصاص قانون گریخت و با خیال آسوده به زندگی ادامه داد. راحله هم که روی برگشتن به ده را نداشت به وسیله یک زن خیر به خانواده صولتی معرفی شد. زمانی که او به عنوان کارگر وارد خانه آقای صولتی شد، سلیمان، پدر وصال هنوز کودکی سه یا چهار ساله بود. مادر مرحوم او هم جوان و شاداب بود و با فخر و مباهات بر اریکه قدرت و

احترام تکیه زده بود و اکنون بعد از پشت سر نهادن تمام این اتفاقات خوب و بد، راحله خانم هنوز به این خانواده خدمت می کرد و در همه عمر کاری اش، هرگز به این خانواده خیانت نکرده و با صداقت و محبت همچون عضوی نزدیک از خانواده زیسته بود و هرگز انتظاری بیش از اینها را از کسی نداشت. بارها آرزوی برگشتن به زادگاهش را در دل پرورانده بود، اما بعد از مرگ خانم خانه و پیدا شدن وصال در این خانه اعیانی راحله دیگر قدرت دل کندن از این خانه را در خود نمی دید. از طرفی می دانست که وصال به محبت مادرانه او احتیاج دارد و او به واسطه قلب مهربان و پاکی که داشت هرگز نتوانست او را از این موهبت محروم کند. ماند و تمام احساس مادری اش را که نتوانست به پای کودک خود بریزد، نثار جسم کوچک و معصوم وصال کرد و همچون مادری او را در دامن پر مهر خود پرورید و نگذاشت که لحظه ای کمبود مادر را احساس کند.

وصال دختر زیبا و شیرین زبانی بود و خیلی راحت در مدت کمی دل همه اهل خانه را ربود...

آقای صولتی از صبح روز بعد، باز هم دستور داد که به گشتن ادامه دهند. اما افرادش به او گزارش دادند که کوچکترین اثری از وصال به دست نیامده.

آقای صولتی مرد خودداری بود و کمتر مواقعی پیش می آمد که در برابر کسی از خود احساسات نشان دهد اما آن روز با تمام سعی اش نتوانست بی تفاوت جلوه کند و در مقابل دیدگان متعجب افرادش گریست. کم کم نگرانی به او رو می آورد و ترس از دست دادن وصال برایش غیرقابل تحمل بود.

آن روز اصلاً حال کار کردن نداشت بنابراین به خانه برگشت و تمام روز را در اتاق خوابش روی تخت دراز کشید و گذشته و اتفاقاتی که افتاده بود را در ذهن مرور کرد.

با صدای زنگ تلفن حس کرد سینه اش فشرده شده، قلبش آنقدر تند می زد که گویی قصد بیرون آمدن از قفسه سینه اش را دارد. اما هر طور بود خود را به



تلفن رساند و گوشی را برداشت. با سرعت گفت:

- الو بفرمایید...

خش خشی در گوشی شنیده شد و بعد صدای مرد جوان در گوش صولتی

پیچید، او با لحن خشک و محکم گفت:

- گمان کردم شاید نگران باشید، به همین خاطر زنگ زدم تا شما رو از

نگرانی نجات بدم، هر چند که وظیفه ای نداشتم...

صولتی از شنیدن صدا جا خورده بود و با رنگی پریده و لحنی لرزان گفت:

- درست فهمیدم؟... بابک این تویی؟ نکنه که وصال پیش توئه؟ البته حدس

می زدم کار تو باشه اما باورم نمی شد... آخه چطور؟

مرد خنده آرامی کرد و با خونسردی گفت:

- چطور چی؟ نکنه منو دست کم گرفتی؟ من که بارها هشدار دادم مواظب

باشی، اما از قبل اطمینان داشتم که تو آدم با احتیاطی نیستی، ولی متأسفانه

دیگه برای فکر کردن دیر شده... خوب خداحافظ...

- نه خواهش می کنم صبر کن... قطع نکن بگو حال وصال چطوره؟... اون

خوبه؟

بابک کمی مکث کرد و بعد با اطمینان گفت:

- کاملاً خوب... فقط کمی بی اشتها و نگرانه که اون هم کم کم رفع می شه.

فراموش نکن که من بیشتر از تو از اون مراقبت می کنم، پس نگرانی تو کاملاً بی

مورده.

سکوت لحظه ای برقرار شد. بعد آقای صولتی با لحنی مردد گفت:

- حالا من باید چی کار کنم؟ منظورم اینه که تو چی می خوای؟

مرد کمی صبر کرد و بعد با لحنی آمرانه گفت:

- تو خودت بهتر می دونی من چی می خوام، تو خیلی خودخواهی باید کمی

به خودت فکر کنی...

این گفتگو کوتاه بین آقای صولتی و بابک زمانی رخ داد که وصال با نگرانی طول و عرض اتاق را می پیمود و در انتظار عکس العمل آنها بود. ترس از اینکه پدر بزرگش او را فراموش کرده باشد قلبش را می لرزاند، مرگ برایش بهتر از آن بود که تحقیر شود. ترجیح می داد خودکشی کند اما از طرف این افراد غریبه صدمه ای نبیند، از بلاتکلیفی خود کلافه شده بود و دلش می خواست که بداند علت تمام این اتفاقات چیست؟

عاقبت تصمیم گرفت ترس را کنار بگذارد و عاقلانه با آنها صحبت کند و بفهمد که آنها از این کار چه هدفی دارند. با این فکر گویی قدرت زیادی در خود حس کرد. اعتماد به نفس پیدا کرده و کمتر نگران و ناراحت بود. برای عملی شدن فکرش می بایست آرام باشد و هرچه که آنها می گویند، انجام دهد. منتظر ماند تا سیما برایش ناهار بیاورد. اما وقتی او قصد خروج از اتاق را داشت با لحنی آرام گفت:

- می توئم خواهش کنم پیشم بمونی؟

و بعد نگاهی مستقیم به سیما کرد و با لبخند گفت:

- آخه می دونی چیه؟ تنهایی خیلی سخته...

سیما جلوتر آمد و با لبخندی پر محبت و دلسوزانه گفت:

- البته... من فقط فکر می کردم شاید تو دوست نداشته باشی من اینجا بمونم.

سیما نشست و وصال در حالیکه قاشق اول را به دهان می گذاشت با لحنی شرمنده گفت:

- واقعاً متأسفم، من اصلاً قصدم ناراحت کردن تو نبود، اعصابم به هم ریخته بود و اگه به کسی نگی خیلی ترسیده بودم. تو یه زنی حتماً حال منو درک می کنی.

سیما سر تکان داد و سکوت کرد. وصال با میل غذا می خورد و از مزه غذا

لذت می برد. بعد با لحنی پرسشگرانه از سیما پرسید:

- این غذا واقعاً خوشمزه است، ببینم شما اینجا آشپز دارین؟

سیما لبخندی زد و گفت:

- چطور مگه؟ یعنی به من نمیداد اینقدر خوب غذا بپزم؟

وصال با تعجب به سیما نگاه کرد و گفت:

- یعنی تو خودت غذا می پزی؟ چه عالی پختی! ولی راستش من هیچی بلد نیستم، حتی نیمرو هم نمی تونم درست کنم. آخه توی خونه ما یه خانم نمونه هست که دست پختش حرف نداره. اسمش راحله خانمه.

این بار نوبت سیما بود که تعجب کند. او باورش نمی شد که دختری هم سن وصال حتی نیمرو هم نتواند بپزد. وصال به چهره متعجب سیما خندید و با لحنی شوخ گفت:

- آخه من مثل تو باهوش و فعال نیستم.

اما ناگهان سکوت کرد و با چهره ای گرفته گفت:

- کاش من دوستی مثل تو داشتم، اما من همیشه تنها بودم. حتی یه دوست صمیمی هم نداشتم. خب حتماً لیاقتش رو نداشتم.

بعد درحالیکه سر بلند می کرد آرام گفت:

- تو واقعاً دختر خوب و مهربونی هستی سیما. از اینکه با تو آشنا شدم خیلی خوشحالم. هر چند که دلم می خواست طور دیگه ای باهات دوست می شدم.

سیما که صداقت را در چشمان غمگین وصال خوانده بود به محبتش لبخند زد و آرام دستش را در دست فشرد. بعد با لحنی نرم و مهربان گفت:

- حالا هم دیر نشده، می تونیم با هم دوست باشیم. البته اگه تو بخوای.

وصال لبخندی زد و آهی پرسوز از دل کشید. نگاهی مردد به سیما کرد و با لحنی غمگین گفت:

- سیما تو نمی دونی من چرا اینجام؟ آخه اگه شما پول می خواین چرا به

پدر بزرگم خبر نمی دین؟ من واقعاً خسته شدم، از این بی خبری بیزارم، لااقل تو اگه چیزی می دونی بگو.

سیما کمی جلو رفت و درحالیکه لبش را به دندان گرفته بود کمی فکر کرد و آرام گفت:

- گوش کن وصال، باور کن من نه چیزی می دونم و نه می تونم چیزی به تو بگم. من قسم خوردم که هرگز حرفی از این نزنم. اما... اما اگه تو بخوای می تونم از بابک خواهش کنم که بیاد و با تو حرف بزنه. این طوری تو می تونی هر چی می خوای از اون بپرسی.

وصال با به یاد آوردن آخرین دیدارش با بابک به خود لرزید و با کمی مکث گفت:

- ممنون، اما کاش به جای آقا بابک، آقا سینا می اومد. آخه... راستش من از اون خیلی می ترسم.

سیما لبخندی زد و گفت:

- هر طور که بخوای، ولی من فکر نکنم نتیجه ای بگیری، چون تنها کسی که همه چیز رو می دونه همون بابکه. سینا برادر منه و تا جایی که می دونم اون هم مثل من یا چیزی نمی دونه و یا اگه بدونه حرف نمی زنه. اون رفیق صمیمی بابکه، و در حقیقت مثل برادر هستن. مطمئناً اون تا وقتی که بابک اجازه نده، هیچ جوابی به تو نمی ده.

وصال با تأسف آهی کشید و سکوت کرد. سیما ظرف خالی را برداشت و درحالیکه از اتاق خارج می شد برای وصال دست تکان داد. با خروج سیما، وصال به فکر فرو رفت. پس همه چیز زیر سر بابک بود. لااقل همین یک مورد را فهمیده بود و همین هم بهتر از هیچ بود.

کم کم شبی دیگر از راه می رسید و افکار مغشوش و گره خورده وصال همچنان خواب را از چشمانش گرفته بود.

## فصل چهارم

بابک دستکشهای چرمی اش را از دست در آورد و روی میز گذاشت و با نگاهی به سیما، با لبخند پرسید:

- خب سیما خانم، حال مهمونمون چگونه؟

بعد با چشمتکی به سیما با لحنی آرام گفت:

- شنیدم که با هم دوست شدین، درسته؟ خب وضع غذا خوردنش چگونه؟

سیما نگاهی به سینا کرد و با اخم گفت:

- اولاً اون خیلی دختر خویبه و اصلاً اون طور نیست که شما گفتین و من افتخار می کنم که باهاش دوست باشم. در ضمن یادم باشه که دیگه با سینا مشورت نکنم چون تازه فهمیدم که دهنش چفت و بست نداره. منو باش که فکر کردم داداشم محرم راز منه.

سینا نگاهی غضبناک به بابک کرد و گفت:

- حالا چرا عصبانی شدی، خب مگه چه اشکالی داشت که بابک بدونه؟

بابک به روابط خواهر و برادر لبخند زد و با نگاهی به سیما گفت:

- شما نگفتین که وضع غذا خوردنش چگونه، اصلاً دوست شما غذا می خوره

یا باز هم ناز می کنه؟

سیما پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- نخیر، اتفاقاً غذاشو می خوره و تعریف هم می کنه. فقط... فقط خیلی نگرانه و گفت اگه می شه یه نفر بهش بگه چرا اینجاست و شما از اون چی می خواین؟ بابک صندلی رو جلو کشید و درحالیکه می نشست دستش را روی پیشانیش فشرد و گفت:

- و شما چی گفتین؟

سیما با همان لحن گفت:

- خب معلومه، من گفتم اگه بخواد بدونه باید از شما بپرسه.

بابک کنجکاوانه به سیما نگریست و پرسید:

- و او چی جواب داد؟

سیما نتوانست جلوی خنده اش را بگیرد و درحالیکه دستش را جلوی دهنش گرفته بود، گفت:

- هیچی، خواهش کرد به جای شما با سینا صحبت کنه، آخه طفلک از شما می ترسه، نه که شما یه غول بی شاخ و دمید، واقعاً خیلی بی رحمین آقا بابک، چطور دلتون میاد این دختر معصوم رو اینقدر اذیت کنین؟ بابک بی آنکه به او نگاه کند خونسردانه گفت:

- این برخورد من لازم بود. اگر این کارو نمی کردم اون لب به غذا نمی زد و دختری با بنیه و مقاومت اون مسلماً زیاد دوام نمی آورد و حتماً مریض می شد. سیما با لبخندی نمکین گفت:

- خب من می تونم قسم بخورم که رفتار شما کار خودشو کرده، اون به قدری از شما ترسیده که هر کاری بگین بی چون و چرا انجام می ده.

سینا نگاهی گنگ به بابک کرد و با لحنی پشیمان و آرام گفت:

- هنوز باورم نمی شه که ما این کار رو کرده باشیم، بابک بیا و از خر شیطان پیاده شو. بذار این دختر بیچاره رو برگردونیم پیش پدربزرگش. ببین اون یه دختر نازپرورده و لوسه، اگه اتفاقی براش بیفته ما مسئولیم، می فهمی؟

بابک با لحنی قاطع بی آنکه به سینا نگاه کند، گفت:

- ما قبلاً راجع به این موضوع صحبت کردیم پس لطفاً ادامه نده.

بعد در حالیکه مستقیماً به سینا نگاه می کرد گفت:

- مطمئن باش من کاری رو بی دلیل انجام نمی دم.

وقتی این صحبتها در پایین ادامه داشت، وصال در طبقه بالا در دنیایی از ترس و دلهره غوطه ور بود. علت اقدام نکردن پدر بزرگش را نمی دانست و نمی فهمید که چرا بعد از دو روز که از غیبتش گذشته هیچ سراغی از او نگرفته. صدای حرکت در او را متوجه خود کرد و وصال که تمام لحظه های خود را تنها می گذراند از دیدن سیما خوشحال شد. با اینکه او همدست آدم رباها بود ولی وصال با تمام وجودش احساس می کرد که او دختری مهربان و خونگرم است و شاید اگر در موقعیت دیگری بودند، می توانستند برای هم دوستان خوبی باشند. لبخندی که ناخودآگاه بر لب وصال نشست بود به دل سیما کارگر شد و او احساس کرد که علاقه عجیبی به این دختر پیدا کرده. با قدمهایی آرام به وصال نزدیک شد و گفت:

- تو هنوز بیداری، بهتر بود کمی استراحت می کردی.

وصال کنار خودش جایی برای نشستن سیما باز کرد و گفت:

- با این همه فکر و نگرانی چطور بخوابم؟

سیما که سکوت وصال را دید با لحنی امیدوار گفت:

- من با بابک صحبت کردم، اون گفت که میاد تا برای تو توضیح بده، اون وقت خیال تو هم راحت می شه.

وصال با چشمانی گرد شده به سیما نگاه کرد و در حالیکه نفس عمیقی می کشید گفت:

- ولی... ولی من که گفتم از اون می ترسم، آخه چطور چیزی از اون بپرسم وقتی که تا این حد ازش وحشت دارم؟ تو هم اگه جای من بودی، تو همچنین

موقعیتی از اون نمی ترسیدی؟

سیما لبخند زد و با اطمینان گفت:

- اون قدرها هم بد نیست. تو اشتباه می کنی. خب آره، وقتی عصبانی می شه کمی ترسناکه، ولی همیشه این طور نیست. اون حتی وقتی من غذا می پزم ازم تعریف می کنه و می گه دست پخت خوبی دارم.

وصال با تعجب به او نگاه کرد و با لبخند گفت:

- واقعاً که عجیبه، اون غول بیابونی از تو تعریف می کنه؟!

سیما به تعبیر او با صدای بلند خندید و وصال که خنده او را دید او هم برای اولین بار طی این چند روز از ته دل خندید.

صدای خنده آنها در خانه پیچید و به گوش بابک و سینا رسید. بابک نگاهی به طبقه بالا کرد و همراه با چشمکی رو به سینا گفت:

- مثل اینکه خوب با هم جور شدن. از قدیم گفتن هر جا که دو تا زن کنار هم نشستن فاجعه رخ می ده. بپا خواهرت زندونی منو فراری نده.

سینا به ظاهر اخم کرد و با لبخندی تلخ گفت:

- خیلی دلت بخواد، تو بهتر از خواهر من تو دنیا پیدا نمی کنی.

بابک درحالیکه شلاقش را از روی میز برمی داشت با صدایی آرام گفت:

- بر منکرش لعنت. من می رم سواری، قبل از غروب برمی گردم. خدانگهدار. همزمان دستش را تا نزدیکی پیشانی بالا برد. سینا لبخندی زد و دوباره به مطالعه روزنامه آن روز مشغول شد. برای او عجیب بود که چطور پدر بزرگ این دختر با این همه قدرت هیچ تلاشی برای پس گرفتن نوه اش نمی کند.



وصال بعد از خروج سیما به کنار پنجره رفت و با چشمانی مشتاق و نگران، هجرت خورشید به دور دستها را بدرقه کرد. اما یک لحظه که نگاهی پایین افتاد



بابک را دید که سوار اسب می شد. ناگهان حس کرد قلبش فرو ریخت. بابک افسار اسب را در دست کشید و سر اسب را به سوی جنگل چرخاند. در حال حرکت بود که چشمش به پنجره اتاق وصال افتاد و او را ایستاده با نگاهی مبهوت و هراسان پشت پنجره دید. وصال با شتاب پرده ها را رها کرد و به دیوار بغل تکیه زد. قلبش مثل خرگوشی کوچک و اسیر می تپید و نگاه بابک هنوز جلوی چشمش بود. بابک درحالیکه لبخندی فاتحانه بر لب داشت سر اسب را برگرداند و با ضربه ای بر پهلوی اسب به سرعت به طرف جنگل تاخت.

آن شب نیز به نیمه رسید درحالیکه صدای حیوانات جنگل و زوزه باد چشمان خسته وصال را امان خوابیدن نمی داد. او درحالیکه روی تختش دراز کشیده بود به سؤالاتی فکر می کرد که همه پشت سر هم و بی جواب در ذهنش صف کشیده بودند. نفهمید چه زمانی خواب چشمانش را سنگین کرد و خوابید.



سیما دست وصال را فشرد و با لحنی مهربان گفت:

- دیگه کافیه، با گریه کردن که مشکل تو حل نمی شه. تو باید قوی باشی و روحیه خودت رو حفظ کنی.

وصال با نگاهی ملامت بار گفت:

- چطور ممکنه که کسی تو چنین شرایطی روحیه خودش رو حفظ کنه، اگه تو بودی و تمام روز در یک اتاق در بسته حبس بودی و جز هوای دم کرده اتاق و بوی نای دیوارها هوایی استشمام نمی کردی می تونستی خونسرد باشی؟ من که فکر نمی کنم. تازه از همه بدتر اینکه اصلاً نمی دونم تکلیفم چیه؟ چرا اینجام، آیا من گناهی کردم که مستجوب این عقوبتم؟ و اگر نه چرا این همه عذاب می کشم؟

سیما حال وصال را درک می کرد. اگر خودش هم جای او بود شاید حالش به

مراتب بدتر می شد. با عصبانیت از جا بلند شد و با عزمی راسخ به طبقه پایین رفت. سینا مثل همیشه مطالعه می کرد و بابک زین اسبش را روغن می زد. سیما درست مقابل بابک ایستاد و با لحنی خشمگین و بغض آلود گفت:

- آقا بابک من دیگه نمی تونم تحمل کنم. من یه زنم، نمی تونم مثل شما اینقدر بی رحم و بی خیال باشم. شما راحت اینجا نشستین درحالیکه من جلوی این دختر شرمنده ام و جوابی برای سؤالات منطقی اون ندارم. اصلاً مگه شما انصاف ندارین؟ می خواین این دختر از غصه دیوونه بشه؟

بابک نگاه استفهام آمیزی به او کرد و با خونسردی گفت:

- چطور به این نتیجه رسیدین سیما خانم؟ مگه اتفاقی افتاده؟

سیما درحالیکه از اتاق خارج می شد گفت:

- تازه می پرسه مگه طوری شده؟ نخیر، فقط بفرمایین یه نگاهی به زندونی در بندتون بکنید بعد می فهمین من چی می گم!

لبخندی مرموز بر لب بابک نقش بست و با نگاهی به سینا گفت:

- نگفتم خواهرت کم آورده؟ فایده نداره این مشکل فقط به دست من حل

می شه.

بابک از جا بلند شد و درحالیکه دستش را پاک می کرد رو به سینا گفت:

- برو با خواهرت حرف بزن، حال اون دست کمی از اون بالایی نداره. جنس

زنه دیگه، کاریش نمی شه کرد.

بابک از پله ها بالا رفت درحالیکه سینا به رفتنش نگاه می کرد.

وصال همچنان اشک می ریخت که حضور کسی را در اتاق حس کرد. اول

فکر کرد سیماست اما وقتی سر بلند کرد از دیدن بابک در مقابل خود جا خورد و

مثل برق گرفته ها از جا پرید و اشکهایش را با عجله پاک کرد. بابک درحالیکه

دستهایش را در جیبهای شلوارش فرو برده بود راست مقابل او ایستاد و با لحنی

قاطع گفت:

- می دونستم که لوسی، اما نه تا این حد. آخه کوچولو با گریه که کاری درست نمی شه. نکنه فکر کردی این طوری ولت می کنم بری؟ اما اشتباه نکن من فعلاً با تو کار دارم.

وصال که از شنیدن حرفهای بابک عصبی شده بود و گویی تمام خون بدنش به صورتش دویده بود، درحالیکه نفس نفس می زد سر بلند کرد و با جرأت بیشتری گفت:

- ولی من حق دارم همه چیز رو بدونم، می خوام بگین چرا اینجام؟ شما کی هستین؟ با من چی کار دارین؟

بابک صندلی را جلو کشید و درحالیکه روی آن می نشست با دست به تخت اشاره کرد تا وصال هم بنشیند و با لحنی جدی گفت:

- تو یاد نگرفتی که تو کار بزرگترها دخالت نکنی؟ حتماً بودن تو اینجا دلیلی داره. تو حق نداری در کاری که به تو مربوط نیست مداخله کنی. من فقط از تو سکوت و آرامش می خوام، می فهمی دختر؟

وصال که عصبانیتش به اوج رسیده بود با صدای بلند فریاد زد:

- تو کی هستی که به من دستور می دی؟ من اصلاً نمی خوام اینجا باشم، از تو متنفرم، از همتون بدم میاد. تو به چه حقی منو اینجا نگه داشتی؟ هان... به چه حقی؟

بابک آرام از جا بلند شد و همان طور که به وصال نزدیک می شد به حرفهای او گوش می داد و لحظه به لحظه بیشتر عصبانی می شد. فریاد وصال به اوج رسیده بود که ناگهان دست بابک بالا رفت و برگونه او فرود آمد. وصال دستش را روی صورتش گذاشت و با ناباوری به بابک خیره شد. بابک در یک قدمی او ایستاد و از میان دندانهای کلید شده اش با غضب گفت:

- پس گفתי حق، اینجا فقط من حق رو معلوم می کنم. تو اسیر منی و منم سرنوشت تو رو معلوم می کنم، فهمیدی؟ من که گفتم مواظب باش، خلق من

گاهی بدتر از این هم می شه. پس خودسرانه رفتار نکن. بچه نشو و کاری نکن که بدتر از این باهات رفتار کنم. هر کاری از من بر میاد، باور کن جدی می گم. آروم باش و سعی نکن با گریه و زاری دل کسی رو به رحم بیاری، روشن شد کوچولو؟ وصال سر تکان داد و بابک با قدمهایی محکم از اتاق خارج شد.

## فصل پنجم

آقای صولتی بعد از تماس بابک و مطمئن شدن از اینکه وصال نزد اوست دیگر هیچ گونه پیگیری به عمل نیاورد. هرچه راحله خانم اصرار می کرد بی نتیجه بود و او مدام می گفت:

– فایده نداره، باید منتظر حرکتی از طرف اونها باشیم.

راحله خانم علت رفتار او را نمی دانست و از حرفهای او دچار تعجب می شد، او عقیده داشت که باید قضیه را به پلیس اطلاع دهند، اما آقای صولتی مخالفت می کرد. وقتی راحله با چشمانی اشکبار می گفت: شما از کجا می دانید که وصال سالم است؟ او زیر لب زمزمه می کرد:

– مطمئنم که کاملاً سالم است، همان قدر که مطمئنم اسمم اسکندر است و بالاخره زمانی که از آن وحشت داشتم رسید.

راحله با درماندگی به اتاقش پناه برد و با چشمانی غم گرفته برای نجات وصال دعا می کرد. حال او را فقط مادری می داند که درد هجران فرزندش را کشیده باشد.



کابوسهای شبانه عرصه را بر آقای صولتی تنگ کرده بود. او کم می خوابید و

هر وقت که لحظه ای چشمانش بسته می شد فوراً همان کابوسهای قدیمی به سراغش می آمد و این بار عتاب و سرزنش وصال هم بر آن افزوده شده بود. گاهی اوقات او مرگ را آرزو می کرد اما همیشه مردن بدترین راه نیست و آقای صولتی مرگ را برای رهایی می خواست.

مجازاتانی که برای او تعیین شده بود تحمل دوری نوه اش و کابوسهای همیشگی بود. خوابهایی که از واقعیت، وهم آورتر بود و حقایقی که جسم و جان خسته پیرمرد را دچار اضطراب و آشوب می کرد و صدها بار بدتر از مرگ را در برابر دیدگانش جلوه می داد. همانا همان چوب خدا بود که صدا نداشت.



راحله خانم کارنامه وصال را به سینه فشرد و درحالیکه گریه می کرد رو به آقای صولتی گفت:

- خدا مرگم می داد بهتر بود تا شاهد همچین روزی باشم، طفلک دخترم معلوم نیست کجای دنیا سرگردون و آواره است اصلاً حالش خوبه یا نه؟ آخ که چقدر دلم براش تنگ شده. حالا اگه اینجا بود، از دیدن این نمره های خوب بال درمی آورد.

آقای صولتی چینی به پیشانی انداخت و با صدایی گرفته گفت:

- راحله خانم من خودم بیشتر از شما دلم برای نوه ام تنگ شده ولی شما با حرفهاتون نمک به زخمم می پاشین. خدا می دونه هر کاری که از دستم برمی اومد انجام دادم. یکی نیست به من بگه آخه مرد تو چرا اینقدر احمقی؟ نونت نبود آبت نبود لچ کردنت چی بود؟ هی این جوون گفت اما من باور نکردم، فکر می کردم تهدیدهاش تو خالیه، اما فکر نکردم اگه بلایی سر وصال بیاد تا آخر عمر شرمنده می شم. قول می دم جبران کنم، فقط وصال رو به من برگردون... بله، دوری قصه غریبی است، درد بزرگی است که دارویش در هیچ داروخانه

ای یافت نمی شود.



در روزهای اخیر تغییر شگرفی در رفتار آقای صولتی به وجود آمده بود که همه را متعجب کرده بود. او که حاضر نبود یک ساعت از وقتش را به بطالت بگذراند، اکنون بیشتر وقتش را در خانه می گذراند و کارهای شرکت را به معاونش سپرده بود. او در انتظار شنیدن صدای وصال می سوخت و هر لحظه منتظر تماس از جانب بابک بود. این بلا تکلیفی خیلی برایش سخت بود. کاملاً کلافه و نگران به نظر می رسید و حتی به ظاهر آشفته خود هم توجهی نمی کرد. آنقدر گیج و سردرگم افکارش بود که متوجه زنگ تلفن نشد. راحله با دست کف آلود از آشپزخانه بیرون آمد و با صدای بلند گفت:

- ای وای آقا حواستون کجاست؟ تلفن خیلی وقته زنگ می زنه.

آقای صولتی با شتاب گوشی را برداشت و بلافاصله گفت:

- بله بفرمایید...

چند لحظه سکوت مطلق حاکم شد. آقای صولتی با لحنی ملتمسانه گفت:

- می دونم خودتی بابک، خواهش می کنم حرف بزنی من مدتها منتظر این

لحظه بودم.

صدایی خشک و رسمی با خونسردی جواب داد:

- انتظار... چه کلمه قشنگی حالا معنی این کلمه رو بهتر می فهمی یا نه؟

دلیلی داشت که منتظر باشی؟

آقای صولتی کمی سکوت کرد و سپس با لحنی نرم گفت:

- لااقل دست از این لجاجت بردار و بذاریه بار هم که شده صدات رو بشنوم.

مرد کمی انصاف داشته باش، اون که از چیزی خبر نداره... یا نکنه تو براش

گفتی؟

بابک خنده آرامی کرد و گفت:

– نه، خیالت راحت باشه. اون هنوز چیزی نمی دونه ولی نوه شما خیلی کنجکاوی می کنه، بهتر بود قبل از اینکه از زبون کس دیگه ای بشنود خودت حقیقت رو بهش می گفتی. باید بگم خیلی عجولی اما بهتره صبر داشته باشی، من هر وقت صلاح بدونم خودم اقدام می کنم.

قبل از اینکه تماس را قطع کند چیزی به ذهنش رسید و با لحنی شماتت بار گفت:

– راستی نمی خواد اینقدر خودتو برای پیدا کردن من به زحمت بندازی، من اون طور که فکر می کنی ساده نیستم، سعی نکن منو شرمنده پدرم کنی. آخه می دونی که تحمل من هم یه حدی داره.

با صدای بوق تلفن آقای صولتی بهت زده بر جا ماند. قلبش برای نوه عزیزش فشرده می شد و آرزو می کرد که در این مدت، زیاد صدمه روحی نبیند.



## فصل ششم

سینا همان طور که روی صندلی نشسته بود، سعی می کرد افکارش را جمع کند و از رفتار عجیب بابک سر در بیاورد. اما هر چه بیشتر فکر می کرد کمتر موفق می شد. بابک آن شب وقتی از اتاق وصال خارج شد حال عجیبی داشت. یکسره به اتاقش رفت و تا صبح چراغ اتاقش روشن بود و سینا صدای قدمهای خسته اش را می شنید.

فردای آن روز به سینا گفت که با خواهرش صحبت کند و در حقیقت اجازه داد که وصال روزی چند ساعتی از اتاق خارج شود و در کنار سیما و با مسئولیت او تنها باشد.

سینا به گذشته برگشت و به یاد روزی افتاد که بابک نزدش رفت و این موضوع را برای او مطرح کرد. حدوداً شش ماه پیش، او در خانه مشغول تعمیر موتورسیکلتش بود که بابک از راه رسید. وقتی رو در روی بابک قرار گرفت هم تعجب کرد و هم خوشحال شد. سه ماه پیش بابک به او گفته بود که به سفر خارج از کشور می رود و در طول این مدت کاملاً از او بی خبر بود و حالا او را می دید که سرزده به دیدنش آمده بود. آنها از دوران دبیرستان با هم رفیق بودند و حتی بعد از انتخاب رشته در دانشگاه و تفاوت رشته ها هیچ خللی در رابطه آنها به وجود نیامد. بابک همیشه یک نیمه پنهان داشت او همه چیز را در مورد سینا

می دانست اما هرگز چیزی از خود نگفته بود. هر وقت سخن از خانواده به میان می آمد، سکوت می کرد. اما او همیشه حرف اول را می زد، چه دانشگاه و چه در بین دوستان، با رفتار و منش خویش همه را تحت تأثیر قرار می داد و در بین استادان همیشه احترام خاصی داشت. او آرام و خونسرد بود، هرگز نمی شد احساساتش را از چهره اش خواند. هیچ کاری را بی فکر انجام نمی داد و هیچ حرفی را نسنجیده به زبان نمی آورد. هرگز به کسی زور نمی گفت و مشکلاتش را از راه منطق حل می کرد. وقتی مشکلی برایش پیش می آمد چند ساعتی با خود خلوت می کرد و زمانی به جمع برمی گشت که هیچ اثری از ناراحتی در چهره اش نبود. همیشه از دختران دوری می کرد و با اینکه مرد پرجذبه و ایده آلی بود کمتر به احساسات و عشق فکر می کرد. بارها سینا شاهد بود که با چه ترفندهای مختلفی دختری را از خود فراری می داد، دختری که می توانست همسر مناسبی برای او باشد. اما با تمام رفتار عجیبش برادرانه دوستش داشت و حاضر بود که برای او جان دهد. در سخت ترین مشکلات همیشه بابک کنارش بود و یاریش می کرد. از کمک جسمی گرفته تا مالی، هرگز نمی گذاشت احساس تنهایی کند و کمکش می کرد.

ربودن یک دختر جوان، به نحوی که بابک توضیح می داد، برای سینا غیرمعقول و دیوانگی جلوه می کرد. خیلی سعی کرد او را منصرف کند و چون موفق نشد ترجیح داد کنار بابک باشد و به او کمک کند. بابک صریحاً به او گفت که در این مورد هیچ سؤالی از او نپرسد تا زمانی که خودش صلاح بداند و همه چیز را تعریف کند. سینا اول گمان می کرد که بابک حتی در این مورد فکر هم نکرده اما وقتی با نقشه حساب شده او رو به رو شد، فهمید مسئله مهمتر از آن است که فکر می کرده.



سیما درحالیکه خوشحال بود، می تواند خبر خوبی به وصال بدهد با شتاب در اتاق را باز کرد و با لبخند به وصال نزدیک می شد، گفت:

- وصال مزدگانی بده، یه خبر خوش برات دارم! تو از امروز می تونی آزادانه توی خونه بچرخه درست مثل من، فقط من باید همه جا همراهت باشم. خوبه، مگه نه؟

وصال درحالیکه کاملاً متعجب شده بود دست سیما را گرفت و او را کنار خودش نشاند و به آرامی گفت:

- واقعاً خوشحالم کردی! ولی میشه بگی این اجازه رو کی صادر کرده؟

سیما با لبخندی شادی بخش گفت:

- خب معلومه دیوونه، به غیر از بابک کی می تونه در مورد تو تصمیم بگیره؟ وصال اخمی ظریف کرد و با طعنه گفت:

- بله می دونم، ولی مثل اینکه رفیق داداش تو دیوونه تشریف دارن، دیروز تو همین اتاق طوری تو صورتم زد که هنوز جاش مونده و حالا منو با الطافشون شرمنده کردن. واقعاً که! سیما من اگه تو این خونه خل نشم خیلیم.

سیما خنده بلندی کرد و درحالیکه لب وصال را می کشید گفت:

- ای شیطون، تو هم خیلی با نمکی ها، دختر تو که سهلی، سینا که خیلی وقته با اون رفیقه گاهی اوقات می گه که از کار اون سر در نیاره. تو که هنوز اندر خم یک کوچه ای.

وصال که از شنیدن خبر سیما کمی سر حال آمده بود، با چشمانی امیدوار به او نگاه کرد و با آهی خفیف گفت:

- سیما من مطمئنم که همه این خوشحالی رو از تو دارم، واقعاً نمی دونم چطور ازت تشکر کنم. می دونی من تا حالا هیچ وقت اینقدر احساس خوشحالی نکردم. حس می کنم حالا قدر آزادی رو بیشتر می فهمم. من خیلی به تو مدیونم، امیدوارم بتونم یه روز جبران کنم.

سیما به شوخی موهای بلند وصال را به هم ریخت و گفت:  
- باور کن هیچی به اندازه خوشحالی تو منو راضی نمی کنه. راستی وصال  
فکر خوبی تو سرمه که هم باعث سرگرمیه و کمی هم تو رو به درد بخور می کنه.  
می خوام تو وقت بی کاری بهت آشپزی یاد بدم. چطوره؟  
وصال لبخندی زد و با سر حرف سیما را تأیید کرد. در حقیقت چیزی ذهن او  
را مشغول کرده بود که عاقبت تاب نیاورد و آن را به زبان آورد و با لحن مردد  
گفت:

- سیما، راستش من از اینکه دوباره مجبور بشم توبیخ آقا بابک را تحمل  
کنم، می ترسم. لطفاً وقتی منو ببر بیرون که اون اینجا نباشه.

سیما دست او را کشید و درحالیکه به طرف در حرکت می کرد گفت:  
- تو نگران این چیزا نباش، بیا با هم بریم بیرون. اول از همه باید دوش  
بگیری، موهات حسایی به هم چسبیده، نگران لباس هم نباش، فکر کنم مال من  
اندازت باشه. خیالت راحت باشه بابک الان توی جنگل مشغول اسب سواریه.  
سینا تنها خونسست که اون هم توی کتابخونه داره مطالعه می کنه.

سیما، وصال را به داخل حمام هل داد و خودش برای آوردن لباس به اتاقش  
رفت. وقتی قطرات آب با پوست صورت وصال تماس پیدا کرد، تازه فهمید که تا  
چه حد احتیاج به این تمیزی داشته. حالا می فهمید که تا چه حد محرومیت می  
تواند در درک و قدرشناسی انسان مؤثر باشد. او اکنون بعد از پنج روز که در  
اتاقی بسته حبس و از تمام نعمات زندگی محروم بود تازه قدر زندگی عادی خود  
را می دانست.

بعد از حمام مثل این بود که نیروی جسمی و روحیش دو برابر شده، جانی  
تازه گرفته بود و احساس راحتی می کرد. سیما لباسها را به وصال داد و با خنده  
گفت:

- هی دختر، دعا کن به تنت زار نزنه.

وصال لبخند زد و لباسها را پوشید. شلوار جین مشکی و بلوز کرمی رنگ، کاملاً به اندام موزون وصال تناسب داشت. وقتی از حمام خارج شد سیما با دیده تحسین به او نگریست و با چشمکی گفت:

- دختر تو محشری! این لباسها به تو بیشتر از من میاد. بیا بریم موهات رو خشک کنم، زود باش ببینم.  
و او را به جلو هل داد.

سیما دختری شاد و سرزنده ای بود و روحیه جوان و پرتراوت او وصال را به شوق آورده بود. اتاق سیما به چشم وصال که اولین بار بود آن را می دید، زیبا جلوه کرد و تازه فهمید که سیما دختر بسیار با سلیقه ای است. سیما با محبت موهای وصال را شانه و بعد روبان قرمز رنگی را از کمدش بیرون آورد و موهای وصال را با مهارت بالای سرش مرتب کرد. حق کاملاً با سیما بود، حتی خود وصال هم وقتی به آینه نگاه کرد، فهمید که تا چه حد چهره اش تغییر کرده و نسبت به قبل از حمام زیباتر جلوه می کند. برای وصال مصاحبت با سیما بسیار لذت بخش و جالب بود و با دقت حرکات و رفتار او را زیر نظر داشت. کاملاً جذب مهربانی و صفای ذاتی سیما شده بود. بعد از آن هر دو به آشپزخانه رفتند و وصال به قول سیما شاگرد آشپز شد. وقتی هر دو روی صندلی نشستند. سیما نگاهی عمیق به چشمان خاکستری رنگ وصال انداخت و با محبت گفت:

- نه، وصال واقعاً بد نبود؛ تو دختر با استعدادی هستی و ذوق خوبی برای آشپزی داری. من مطمئنم که تو به سرعت همه چیز رو یاد می گیری. البته اگر پروو نشی.

وصال لبخند زد و با لحنی شوخ گفت:

- یعنی می توئم امیدوار باشم؟

سیما با همان لحن جواب داد:

- شاگرد من باشی آره، مطمئن باش یه آشپز درست و حسابی از تو می

سازم.

هر دو با هم خندیدند. وصال لحظه ای به اطراف نگاه کرد و با احتیاط پرسید:  
- شما همیشه اینجا زندگی می کنید؟ یا فقط برای همین مدت اینجا  
هستین؟

سیما با تردید جواب داد:

- نه ما اینجا زندگی نمی کنیم. اینجا در حقیقت مال آقا بابکه، ما فقط  
مهمون چند روزه ایم. خب وصال دیگه باید سالاد رو هم آماده کنیم. من می رم  
از یخچال وسایل رو بیارم. لطفاً تو کتری رو بذار روی اجاق تا من برگردم.  
سیما رفت و وصال آرام از جا بلند شد، باز همان افکار احاطه اش کرده بود.  
این مرد غریبه کیست و چرا من را دزدیده؟ اصلاً هدف اون از نگه داشتن من  
اینجا چیه؟

کتری پر از آب را برداشت اما ناگهان حضور کسی را در پشت سرش احساس  
کرد، فکر کرد سیما برگشته با لبخند به سوی او برگشت، اما خنده بر لبانش  
خشکید. بابک به درگاه آشپزخانه تکیه زده بود و به او نگاه می کرد. از دیدن او،  
آن هم وقتی که فکر می کرد در منزل نیست غافلگیر شد و آنقدر ترسید که  
کتری آب از دستش افتاد و تمام آب درونش روی زمین پخش شد. حس کرد  
تنش از گرما گر گرفته و دستانش آرام می لرزند.

بابک همان طور که به او نگاه می کرد آرام شلاقش را به پایش می کوبید و با  
این کار بیشتر اعصاب وصال را به هم می ریخت. نگاه خیره وصال باعث شد که  
بابک هم مسیر نگاه او را دنبال کند و نگاهش روی دستانش که با دستکش  
چرمی پوشیده شده بود ثابت ماند. خنده اش را پشت لبان بسته اش مهار کرد و  
با شتاب به اتاق خودش رفت. وصال تا لحظه ای بعد از رفتن او هنوز نمی  
توانست از جا حرکت کند. مثل مجسمه سنگی خشکش زده بود. وقتی سیما  
وارد شد از حالت وصال جا خورد. رنگ پریده او به قدری به چشم می خورد که

سیما را ترساند. به سرعت به طرف وصال رفت و او را تکان داد. وصال که تازه حضور او را حس کرده بود به سختی لبخند زد و آرام روی صندلی نشست. واقعاً نمی دانست که چرا تا این حد از بابک وحشت دارد؟ چرا چهره مردانه و چشمان پرجذبه بابک این چنین برای وصال سخت و غیر قابل نفوذ جلوه می کرد؟ کاملاً متوجه بود که خود بابک سعی دارد باعث ترس او شود و وصال علت این همه سخت گیری او را نمی فهمید. مثل این بود که قلب بابک را از سنگ ساخته باشند. وصال باورش نمی شد که حتی گاهی ممکن است این مرد خشن شوخی کند و حتی بخندد. سیما که فکر می کرد ناراحتی وصال از دسته گلی است که به آب داده است با مهربانی گفت:

- خب فدای سرت چرا اینقدر ناراحتی؟ حالا که چیزی نشده، تو رو خدا لبخند بزن من کم کم دارم می ترسم.

وصال به سختی لبخند زد و گفت:

- سیما جون اگه اجازه بدی من برم تو اتاقم.

سیما سر تکان داد و به وصال کمک کرد که به اتاقش برود درحالیکه از دگرگونی او سر در نمی آورد. وقتی به اتاق رسیدند وصال روی تخت نشست و با لحنی شرمنده گفت:

- منو ببخش، می دونم که اذیتت کردم. دلم می خواست کمکت کنم اما می ترسم حضورم باعث ناراحتی و عصبانیت آقا بابک بشه، نمی خوام مسبب زحمت و دردسر برای تو بشم.

سیما لبخند زد و با محبت گفت:

- تو خیلی حساسی وصال، بابک وقتی حرفی زد تا آخرش روی حرفش می ایسته. تو نباید برای مسائل کوچیک اینقدر ضعف به خودت راه بدی.

وصال لبخند ملایمی زد و سر تکان داد حق با سیما بود شاید ترس او از بابک بی مورد بود. او هم مثل تمام مردانی که در زندگی دیده، یک انسان عادی بود.

چرا باید در مقابل او این همه ضعیف باشد؟ برای خودش هم جای تعجب داشت.  
سیما لبخندی زد و درحالیکه از اتاق خارج می شد گفت:  
- دیگه سخت نگیر، اولین دستپخت همیشه خوردن داره. نباید با اوقات  
تلخی خوشی امروز رو به خودت حروم کنی. راستی اگه تو بخوای برایت یه کتاب  
از توی کتابخونه میارم تا حوصله ات سر نره. البته با اجازه رییس، چطوره؟  
وصال سر تکان داد و سیما از اتاق خارج شد.



## فصل هفتم

وصال با تکانهای دست سیما چشم گشود و در میان تاریک و روشن سحرگاه از دیدن چهره نگران سیما جا خورد، روی جایش نشست و درحالیکه چشمهایش را با دست می مالید گفت:

- چی شده سیما؟ اتفاقی افتاده؟!

سیما با صدای گرفته ای که پر از بغض بود گفت:

- گوش کن وصال، مادرم حالش بده، اون به من و سینا احتیاج داره، ما باید هر چه سریعتر بریم پیشش.

وصال که خواب کاملاً از سرش پریده بود، از فکر تنها بودن با بابک یکه خورد و با دلهره گفت:

- تو کی برمی گردی؟

سیما لبخندی زد و گفت:

- به محض اینکه حال مادرم بهتر شد، میام.

وصال با مهربانی گفت:

- متأسفم، امیدوارم هر چه زودتر حالش خوب بشه.

سیما پیشانی وصال را بوسید و آرام در گوشش زمزمه کرد:

- فعلاً مجبوری با او کنار بیای، البته بهش سفارش کردم اذیتت نکنه. فقط

ممکنه دستپختش کمی ناجور باشه، اما در عوض حالا قدر منو می فهمی. وصال لبخند زد و سیما بعد از خداحافظی با شتاب از اتاق خارج شد. بعد از رفتن سیما دیگر خواب به چشمان وصال نیامد. کتابی را که سیما به او داده بود، برداشت و شروع به خواندن کرد، درحالیکه دعا می کرد سیما هر چه زودتر برگردد. وجود او برای وصال حکم آرامشبخش را داشت و باعث می شد که تحمل سختی بیشتری را داشته باشد.

هوا کاملاً روشن شده بود که دوباره احساس کرد خوابش می آید. وقتی چشم گشود، خورشید کاملاً بالا آمده بود و فهمید که نزدیک ظهر است. از جا بلند شد و به طرف در رفت.

حدسش درست بود، برای اولین بار در اتاقش باز بود، کمی که جلو رفت برآمدگی زیر پایش حس کرد. یک قدم عقب رفت و زیر پایش را نگاه کرد، از تعجب خشکش زده بود. کلید در اتاق بود. مطمئن بود که کار بابک است. کمی فکر کرد، منظور او از دادن کلید اتاق به او چه بوده؟ شاید او از ترس من آگاه است به همین علت کلید را اینجا گذاشته تا من با آرامش بخوابم و احساس ترس نکنم. مثل اینکه او به فکر همه چیز است. آرام از اتاق خارج شد، خانه غرق در سکوت بود. از بالای پله ها به پائین سرک کشید هیچ کس در منزل نبود. پاورچین از پله ها پائین رفت و سعی کرد سروصدایی ایجاد نکند. وقتی جلوی در آشپزخانه رسید با تعجب دید که دود غلیظی در آشپزخانه پخش شده و بوی بدی در فضا پیچیده. به سرعت جلو رفت و پیچ گاز را بست. وقتی سر قابلمه را برداشت از شکل سوخته غذا خنده اش گرفت، ظرف را زیر شیر آب گذاشت و زیر لب زمزمه کرد:

- این هم از آشپزی آقا بابک، حتماً می خواسته امروز ذغال به خوردم بده. با صدای بابک ناگهان قلبش شروع به تپیدن کرد. وصال به او زل زد و هر چه سعی کرد چیزی بگوید، موفق نشد.

بابک با تعجب به او نگاه کرد و با همان لحن جدی گفت:

- شما اینجا چی کار می کردین؟ خوب از غیبت من سوء استفاده کردین، نه؟  
وصال سر به زیر انداخت و قصد خروج از آشپزخانه را داشت که بابک جلوی  
در ایستاده بود و راه خروج را کاملاً بسته بود. وصال لحظه ای مکث کرد اما چون  
صبر را بی فایده دید با لحنی محجوب گفت:

- لطفاً اجازه بدین من رد بشم. مطمئناً بشین دیگه بدون اجازه شما بیرون  
نمیرم. البته این بار هم قصد سوء استفاده نداشتم فقط می خواستم کمک کنم.  
حالا برین کنار.

بابک از لحن قاطع وصال خوشش آمد و مثل کسی که قصد بازی با طرف  
مقابلش را داشته باشد، خود را کمی کنار کشید. وصال نگاه متعجبی به بابک  
کرد، زیرا که می دانست با این جای کم در صورت خروج از آشپزخانه حتماً به  
بابک تنه خواهد زد. دوباره برگشت و روی نزدیکترین صندلی نشست و  
درحالیکه به جلوی پایش نگاه می کرد، نفس عمیقی کشید تا عصبانیتش  
فروکش کند. بابک زیر چشمی نگاهی به چهره پر از خشم وصال کرد و با لحنی  
نرمتر گفت:

- یه دختر خوب و اجتماعی مثل شما باید یاد بگیره که در هر شرایطی چطور  
شر مزاحم رو از سر خودش کم کنه. اگر غیر از این باشه مطمئناً توی جامعه  
براش مشکل پیش میاد. غیر از اینه کوچولو؟  
وصال اخمی کرد و گفت:

- شما چه اصراری دارین که مرتب به من بگین کوچولو؟ یعنی من از نظر شما  
اینقدر بچه ام؟

بابک سرش را تکان داد و بی آنکه جواب دهد از جلوی در کنار رفت.  
شیطنت عجیبی در رفتار بابک بود که وصال کاملاً آن را حس می کرد. گرچه او  
هرگز با مردان رابطه نزدیکی نداشت اما با این همه تا حدودی حالات رفتاری

بابک را درک می کرد و نمی دانست که این مرد غریبه چرا اینقدر مصمم است که اداب معاشرت را به او بیاموزد. با تمام وجود میل داشت که افکار او را بخواند و بفهمد که غرض بابک از رفتارش چیست؟ وقتی به خود آمد که اثری از بابک نبود و از خانه خارج شده بود. به خودش خندید و با خود گفت:

- من دارم به کسی فکر می کنم که از اون متنفرم، واقعاً که احمقانه است. چرا اون باید اینقدر فکر منو کشغول کنه؟

وقتی به اتاقش برگشت و روی تخت نشست حس عجیبی داشت، چیزی که تا حالا حس نکرده بود. چند لحظه بعد ضربه ای به در اتاق خورد. وصال ناگهان از جا پرید. وقتی در را باز کرد و بابک را سینی به دست مقابل خود دید، نفس عمیقی کشید. بابک سینی را به دستش داد و بی آنکه حرفی بزند از پله ها پائین رفت. وصال سینی را روی میز گذاشت وقتی زرورق روی غذا را برداشت یک دست کباب به همراه نارنج و پیاز دید. لبخند زد و زمزمه کرد:

- این بار که شانس آوردم و از خوردن دستپخت این سازده مغاف شدم.



بالاخره انتظار وصال سر آمد و دو روز بعد از رفتن سیما درحالیکه او از تنهایی کلافه شده بود، آنها برگشتند. سیما با محبت وصال را در آغوش گرفت، مثل اینکه سالها از او دور بوده. با دیدن وصال احساس کرد که واقعاً به او علاقه شدیدی پیدا کرده و مثل خواهری که همیشه آرزوی داشتنش را داشت در دل می پروراند، او را دوست دارد. سیما از مادرش می گفت و از بیماری ناگهانی او، و خیلی خوشحال بود که موضوع مهمی نبوده و زود برطرف شده است. وصال از کارهای بابک می گفت و از برخورد عجیبش. سیما که از صحبت های وصال چیزی نفهمیده بود با لبخند گفت:

- خوب، پس زیاد هم بد نگذشته، بیچاره آقا بابک، دیدم وقتی اومدیم زیر

لب گفت: خدا رو شکر که زود برگشتین. پس تو خانوم اونو از پا درآوردی؟  
وصال مبهوت نگاهش کرد و با لحنی مردد گفت:  
- منظورت چیه؟ من اصلاً منظورت رو نمی فهمم!  
سیما از جا بلند شد و با بی خیالی گفت:  
- خوب، اصلاً فراموش کن چیز مهمی نبود.  
با رفتن سیما، وصال به فکر فرو می رفت. از حرفهای سیما چیزی نفهمید اما  
باید سعی می کرد از کار بابک سر درآورد.



سینا درحالیکه به طرف بابک که پشت به اتاق ایستاده بود و بیرون از اتاق را  
نگاه می کرد می رفت، گفت:  
- بالاخره وقت اون نشده که تو علت کارتو بگی؟ یا اینکه دوست صمیمی  
من، هنوز به من کاملاً اطمینان نداره؟  
بابک به طرف او رفت و با ملایمت گفت:  
- تو خودت خوب می دونی که این طور نیست، من اگه بهت اطمینان نداشتم  
هرگز تو رو وارد این قضایا نمی کردم، اما سینا، باور کن فعلاً وقت اون نیست که  
من چیزی تعریف کنم. شاید چند وقت دیگه همه چیز رو بفهمی. اما نه حالا...  
سینا سرش را تکان داد و با لحنی آرام گفت:  
- اما بابک باید بهت هشدار بدم که مواظب باشی، احتیاط در هر کاری شرط  
عقله، من دلم نمی خواد شاهد ناراحتی و سختی تو باشم. قبل از اینکه مشکلی  
پیش بیاد کار رو تموم کن. در ضمن سیما نمی تونه مدت زیادی به ما کمک کنه،  
آخه نامزدش خیلی عجله داره، فکر کنم از مریضی مامان ترسیده.  
بابک دستی به شانه سینا زد و گفت:  
- چه عالی، پس تبریک می گم. سیما خانم دختر خیلی خوبیه، امیدوارم

خوشبخت باشه. البته دلم می خواد هر چی زودتر شاهد عروسی تو هم باشم  
پسر، داری پیر میشی ها.

سینا لبخند زد و گفت:

- نه اینکه تو هنوز هیجده ساله ای، حالا خوبه همسن همدیگه ایم.

بابک سر تکان داد و گفت:

- وضع من با تو فرق می کنه، تو برای ازدواج آزادی پس هرچه زودتر باید  
دست به کار شی. حالا ببینم کسی رو در نظرداری یا نه؟

سینا مکث کرد و گفت:

- تو خانم کوثری رو یادت میاد؟

بابک کمی فکر کرد و گفت:

- همون خانم که اون روز توی آسانسور شرکت گیر کرده بود؟

سینا سر تکان داد و با لبخند گفت:

- اگه شانس یاری کنه مثل اینکه منو پسندیده.

بابک با خوشحالی به کمرش کوبید و گفت:

- چه خوب، ای ناقلا پس بگو چرا این همه هول می زنی که همه چی زودتر  
تموم بشه. پسر خوب، ما که با هم رودربایستی نداریم، از اول بگو، ما چاکرت هم  
هستیم. حالا کی قراره بری قاطی مرغا؟

سینا خندید و گفت:

- فعلاً که زمان مشخصی نداره. آخه یکم دست و بالم تنگه، می دونی که هر  
چی تا حالا پس انداز کردم برای عروسی سیما کنار گذاشتم.

بابک اخم کرد و گفت:

- داشتیم؟ خوب مثل اینکه تو اصلاً منو حساب نمی کنی، تو هر چقدر که  
احتیاج داری من بهت میدم. نگران برگردوندنش هم نباش. هر وقت که داشتی  
برگردون، حالا چی؟ هنوز هم بهانه ای واسه معطل کردن داری؟

سینا با نگاهی قدرشناسانه به او گفت:

- تو بهترین رفیق منی، حالا تنها آرزوی من اینه که تو عروسیت خدمت کنم.

بابک خندید و به شوخی گفت:

- اگه ان شاء الله هنوز زنده بودی. حالا کو تا عروسی من؟ تو فعلاً به فکر خودت باش که موهات سفید شده. بیچاره خانم کوثری که گول ظاهر تو رو خورده، اگه بدونه تو چه شیطونی هستی...

سینا دستش را به شوخی بالا برد و بابک خنده کنان گفت:

- خیلی خوب بابا تو که اینقدر خشن نبودی هنوز زوده، این اداها رو واسه خانمت نگه دار.

بابک از اتاق خارج شد و مثل هر روز به طرف اسطبل اسبها حرکت کرد. در حالیکه از سروسامان گرفتن نزدیکترین رفیقش واقعاً خوشحال بود.



سکوت شب بهانه ای است تا انسان در خلوت خود به حقایق فکر کند. به آنچه در حقیقت، تلخ و زنده است. گاهی برای ما بی خبری بهتر از آگاه شدن است.

وصال در میان تاریکی اتاق روی تخت نشسته بود و با نگاهی خیره به جلوی پایش در افکاری بی انتها و پیچیده که در ذهنش بود، سرگردان بود. نمی توانست حقیقت را منکر شود و نمی توانست به خود بقبولاند که اشتباه می کند. زندگی انسان پر از لحظه هایی است که بر سر دو راهی می ماند و نمی داند که کدام راه را برای ادامه سرنوشتش انتخاب کند. در این میان همیشه کسی پیروز است که با عقل تصمیم بگیرد و نه با دل و از روی احساس. او اکنون ساعتها از خانواده اش دور بود و در جایی به سر می برد که حتی اسمش را نمی دانست.

دلش می خواست می توانست راحت با بابک صحبت کند و همه چیز را بی کم و کاست از او بپرسد اما دیواری بین آن دو وجود داشت که مانع از نزدیکی وصال به او می شد.

می خواست آنچه را که در چشمان بابک می بیند درک کند اما باز نمی توانست. انعکاس صدای قلبش طنین زیبایی داشت، چیزی در گوشش صدا می کرد که از هر آهنگی خوش آیندتر بود.



## فصل هشتم

دو زن در کوچه مقابل درب خانه مشغول صحبت بودند که یکی از آنها پشت چشمی نازک کرد و رو به مخاطبش کرد و گفت:

- معلوم نیست چه کاسه ای زیر نیم کاسه است که نمی خوان کسی بفهمه. دختره هفت روزه که غیبش زده اما انگار نه انگار که اتفاقی افتاده! من که می گم خودش فرار کرده. از اولش معلوم بود...

- تو از کجا می دونی، شاید مریض و در خانه بستری است.

زن که گوش می داد لبش را گزید و آرام گفت:

- یواشتر، راحله خانم داره میاد، خوب نیست چیزی بشنوه.

زن با چابلوسی به طرف راحله خانم رفت و گفت:

- به به راحله خانم حالت چطوره؟ می گم سایه ات خیلی سنگین شده هان، این روزا خیلی کم پیدا شدی.

راحله لبخندی زد و آرام گفت:

- زیر سایتونیم، راستش حالم کمی خوش نیس اینه که زیاد بیرون نمیام.

حالا هم اگه خرید نداشتم، بیرون نمی اومدم.

زن کمی سکوت کرد بعد با احتیاط گفت:

- پس چرا وصال خانم رو با خودت نیاوردی؟ دختره پوسید بس که تو خونه

نشست، دخترای همسن اون الان تو خونه بند نمی شن.

راحله کمی رنگ به رنگ شد و گفت:

- والله خودش ترجیح می ده تو خونه بمونه. دوست نداره زیاد بیرون بره.

حالا با اجازه تون من دیگه برم، باید غذا درست کنم.

بعد از دور شدن راحله خانم زن خنده زشتی کرد و گفت:

- دیدی گفتم یه خبرایی هست، دیدی چطور دست و پا شو گم کرد. خانم

فکر کرده ما هالوئیم، واقعاً که امان از دست دخترای امروزی...

زن دیگری گفت:

- دیدی که خود راحله خانم گفت دوست نداره زیاد از خونه بیرون بره، والله

دختر خوبیه که اهل بیرون نیست.

- ای بابا تو چقدر ساده ای که حرف اونو باور می کنی.

- پس تو از همه چیز بی خبری، مگه خبر نداری دختر اصلاً معلوم نیست

کجاست.

- خب چی بگم. اصلاً به ما چه مربوطه که کجاست، من باید برم که خیلی کار

دارم.

## فصل نهم

سینا با عصبانیت روی مبل نشست و فریاد زد:

- تو چرا نمی خوای بفهمی؟ این طوری کار خرابتر می شه، بابک تو رو خدا دست بردار، کمی کوتاه بیا، آخه... آخه تو که اینقدر بی رحم نبودی. تا کی می خوای به این بازی ادامه بدی؟

بابک با خشم به طرف او برگشت و گفت:

- بس کن سینا، این کار برای من بازی نیست، تو هیچ وقت کنار من نبودی تا بفهمی چی می گم. من از اول هم به تو گفتم اگه را ضی نیستی، کمک نکن. حالا هم دیر نشده برو، من هیچ وقت دلم نمی خواد مشکلی برای تو پیش بیاد. سینا با لحنی نرمتر گفت:

- بابک گیریم که حق با تو باشه، تو داری به این دختر ظلم می کنی، تو هرگز با زنها رابطه ای نداشتی، هیچ وقت نمی تونی درک کنی که چه طبع حساسی دارن. تو دوست داری به اون صدمه برسه؟ دوست داری روانی بشه؟ بابک غرید:

- نه، نه، نه... هیچ کس مثل من به سلامتی اون اهمیت نمی ده. من به کسی قول دادم که از جونم بیشتر دوستش دارم، می فهمی سینا؟ قول دادم که به وصال هیچ آزاری نرسه، حالا تو چرا کاسه داغ تر از آش شدی؟ من نمی دونم.

سینا جلوتر رفت و گفت:

- برای اینکه بهتر از تو می فهمم، مثل تو کله شق نیستم. در ضمن خواهرم با وصال کاملاً صمیمی شده و اون همه حرف دلش رو باهاش در میون می زاره. اصلاً بابک بیا طور دیگه ای به قضیه نگاه کنیم. اگه وصال... چطور بگم، اون... اصلاً ولش کن، فایده ای نداره، تو عوض بشو نیستی و غیر از این اون قدر بی تفاوتی که متوجه تغییر دیگران هم نمی شی. آخه مرد کمی فکر کن، به اطرافت نگاه کن، تو چیزی از دست نمی دی چون خیلی بی احساسی اما اون دختر این طور نیست... بابک... خواهش می کنم، سعی کن دلش رو نشکنی. تو گفتی که قول دادی، این می تونه بدترین ضربه برای یه زن باشه.

سینا با گفتن حرفش از اتاق خارج شد. بابک مشتش را با خشم روی میز کوبید و زیر لب گفت:

- لعنتی... تو هم منو نمی فهمی.

در همین لحظه در طبقه بالا وصال و سیما کاملاً بی خبر از قضایای پایین مشغول صحبت بودند. سیما عکس نامزدش را به وصال نشان داد و گفت:

- به نظر تو چگونه، بهش میاد که منو خوشبخت کنه؟

وصال خندید و با نگاهی به عکس گفت:

- آخه از روی قیافه که نمی شه نظر داد، اما روی هم رفته مرد خوش قیافه و آرومی به نظر میاد.

سیما لبخند زد و گفت:

- وای از آرومی اون نگو که دلم می گیره، اون قدر مظلومه که وقتی سرش داد می زنه با خودم می گم نکنه بزنه زیر گریه، ولی از شوخی گذشته، وصال باور کن مرد خوبیه.

وصال سؤالی را که به ذهنش رسیده بود، بی آنکه فکر کند به زبان آورد و بعداً خدا رو شکر کرد که سیما از منظور او چیزی نفهمید.

– سیما تو چطور فهمیدی که به نامزدت علاقه داری؟

سیما خندید و گفت:

– چه سؤالی! خیلی راحت، وقتی دلم برای دیدنش بی قراری می کرد، وقتی با دیدنش دستپاچه شدم، وقتی قلبم با سرعت هزار تپید و تمام خون بدنم تو صورتم جمع شد. تازه فهمیدم که ای دل غافل قلبی رو که مال خودم بود چه آسون به کس دیگه ای سپردم. حالا فهمیدی دختر؟ یعنی می خوام بگی تا حالا هیچ کس رو دوست نداشتی؟ از تو با این قیافه اسطوره ای بعیده. وصال مکثی کرد و گفت:

– نه عجیب نیست، چون به قول معروف روی منو آفتاب و مهتاب ندیده، پدربزرگم خیلی سخت گیر بود، من همیشه توی خونه حبس بودم.

سیما لحظه ای سکوت کرد و بعد انگشتش را آرام روی لبش گذاشت، صدای قدمهای محکم شنیده شد و بعد چند ضربه به در خورد. سیما در را باز کرد و چند لحظه آرام با کسی صحبت کرد، وقتی برگشت رو به وصال با شیطنت گفت:

– هی دختر، عزرائیل باهات کار داره، پاشو زود بریم، بابک می خواد باهات حرف بزنه.

رنگ از روی وصال پرید و با لکنت گفت:

– چی... چی کارم داره سیما؟ تو نمی دونی؟

سیما با لبخند دستش را کشید و گفت:

– نه به جون خودم، تو چرا اینقدر ترسویی؟ دِ پاشو دیگه، الان دیر بررسی عصبانی می شه.

هر دو با هم از پله ها پایین رفتند و درحالیکه زانوان وصال شل شده بود، و نمی دانست علت آن چیست؟ حس کرد که بی حال است و از ترس دارد بیهوش می شود. سیما وقتی دست او را در دست گرفت از سرمای دستش متعجب شد و با مهربانی گفت:

- نترس وصال، اون که با تو کاری نداره، چرا بی خودی از اون می ترسی؟  
وصال به سختی لبخند زد و گفت:

- نمی ترسم فقط اگه ممکنه تو هم با من بیا.

سیما سر تکان داد و به ناچار همراه وصال وارد اتاق شد، بابک روی مبل  
لمیده و چشمانش بسته بود به آهنگ زیبایی گوش می داد. سیما او را صدا زد و  
با اشاره ای به وصال گفت:

- این هم وصال.

بابک راست نشست و با نگاهی به پاهای لرزان وصال با دست مبل رو به  
رویش را به او تعارف کرد. بعد با نگاهی به سیما به آرامی گفت:  
- شما لطفاً بیرون باشید.

سیما به وصال نگریست و ناچار از اتاق خارج شد. بابک لحظه ای خیره با  
نگاهی منگ به وصال چشم دوخت. بعد بر عکس همیشه با ملایمت گفت:  
- دلتون می خواد با پدر بزرگتون صحبت کنین؟

وصال ناخودآگاه سر بلند کرد و با تعجب به بابک نگاه کرد. بابک سریع نگاه  
از او برگرفت و با اشاره ای به گوشی تلفن گفت:  
- شماره رو بگیرین. البته با کد شهر، اما هیچ حرفی در مورد جا و مکانتون  
نزنید.

وصال سر تکان داد و گوشی تلفن را برداشت. دستانش می لرزیدند و نگاه  
ثابت بابک قدرت فکر کردن را از او گرفته بود. گویی تمام خاطرات ذهنی اش را  
از یاد برده بود. با نگاهی شرمگینانه زمزمه کرد:

- می شه خواهش کنم شما شماره بگیرین؟ آخه من...

بابک گوشی را از او گرفت و با نگاهی ملامتگر گفت:

- هیچ معلوم هست شما چتون شده؟ حتی شماره خونتون رو هم فراموش  
کردین...

وقتی گوشی را به دست وصال داد دوباره به مبل تکیه زد و چشمانش را بست. وصال که قلبش از شنیدن صداهای آشنا می تپید، هر لحظه انتظار برداشتن گوشی را می کشید. با شنیدن صدای پدربزرگش، قلبش لحظه ای ایستاد و دوباره شروع به زدن کرد.

- الو... پدربزرگ... سلام...

پیرمرد با شنیدن صدای وصال گویی جانی تازه گرفته بود، با صدایی پرمحبت گفت:

- وصال تویی؟ عزیزم خودتی؟ حالت چطوره؟

- حالم خوبه، ممنونم.

پیرمرد آرام گریه می کرد و درحالیکه از شادی غیرقابل تصور لبریز شده بود، گفت:

- خب دخترم، تو کی بز می گردی پیش ما؟

وصال به بابک نگاه کرد که آرام روی مبل لم داده بود و گویی حضور وصال را از یاد برده است.

- من نمی دونم پدربزرگ و... اجازه ندارم چیزی بگم. حال راحله خانم چطوره؟ می شه باهاش صحبت کنم؟

آقای صولتی با لحنی گرفته گفت:

- حالش بد نیست، فقط برای تو بی قراری می کنه، متأسفانه فعلاً اینجا نیست، رفته یه مقدار دارو برای قلبش تهیه کنه. اگه اینجا بود از شنیدن صدات بال در می آورد. وصال عزیزم، بابک اونجاست؟

وصال با تعجب به بابک نگاه کرد، پدربزرگش حتی اسم او را هم می دانست. با صدایی آرام گفت:

- بله اما پدربزرگ می شه به من هم بگین جریان چیه؟

آقای صولتی لحظه ای سکوت کرد و بعد با لحنی شرمنده گفت:

- دخترم... هم گفتنش برای من سخته و هم می دونم شنیدنش برای تو. شاید بابک یه لطفی به من بکنه و خودش همه چیز رو برات تعریف کنه. خواهش می کنم گوشی رو بهش بده...

وصال که از حرفهای او چیزی نمی فهمید گوشی را عقب گرفت و با صدایی آرام گویی که می ترسید آسایش بابک را به هم بزند او را صدا زد. بابک برعکس تصور وصال کاملاً هوشیار بود، چون بلافاصله سر بلند کرد و به وصال چشم دوخت. وصال گوشی را به طرفش گرفت و درحالیکه در چهره اش غم و نگرانی موج می زد، گفت:

- پدربزرگم با شما کار داره.

بابک گوشی را گرفت و گفت:

- بله، با من کاری داشتین؟

- ازت ممنونم که اجازه دادی با وصال صحبت کنم... می دونم که بد کردم اما تو در حق من مردونگی رو کامل کردی. حالا به عنوان آخرین خواهش من از تو می خوام که همه چی رو به وصال بگی. می دونی که من قدرت گفتن حقیقت رو ندارم و دیگه دلم نمی خواد او ناآگاه و ندونسته در مورد من قضاوت کنه. خواهش می کنم بابک...

صدای گریه آقای صولتی به گوش بابک رسید و او بی آنکه چیزی به روی خود بیاورد با همان لحن جدی گفت:

- سعی می کنم... فعلاً خداحافظ...

بعد از قطع تلفن وصال همچنان متحیر سر جایش نشسته بود و قدرت تکان خوردن نداشت. پس علت اقدام نکردن پدربزرگش این بود که از همه چی خبر داشت. او حتی اسم این مرد را می دانست. وصال نمی دانست چه بگوید.

بابک که تردید او را درک می کرد با خونسردی گفت:

- خب... شما چیزی می خواین پیرسین؟



وصال با نگاهی گریزان گفت:

- من درست فهمیدم؟ این میون یه اسباب بازی بودم؟ یه عروسک برای شما و پدر بزرگم؟

بابک یک ابرویش را بالا داد و با خونسردی گفت:

- به من میاد عروسک بازی کنم کوچولو؟ کجای من شبیه دختر بچه هاست؟

وصال که از راحتی او بیشتر عصبانی شده بود با لحنی محکم گفت:

- پس چی؟ اگه پدر بزرگم چیزی نمی گه و شما هم راحت خودتون رو به بی

خبری می زنین من باید از کی بپرسم؟

بابک با انگشت به سینه اش زد و گفت:

- معلومه از من. شما چی می خواین بدونین؟

وصال کمی مکث کرد و در حالیکه احساس می کرد بابک قصد تمسخر او را

دارد از جا بلند شد. بابک نگاهی به او کرد و گفت:

- پس چی شد؟ چرا بلند شدین؟ مگه نمی خواستین همه چیز رو بدونین؟

وصال با نگاهی خیره به جلوی پایش با لحنی عصبی گفت:

- بله می خواستم اما ظاهراً وقت خوبی رو انتخاب نکردم. مثل اینکه شما

امروز دنبال کسی می گردین تا وقت بی کاریتون رو پر کنین، من صبر می کنم تا

وقت مناسب تری مزاحمتون بشم.

وصال در حال خروج از اتاق بود که بابک با حرفش سر جا میخکوبش کرد:

- شما کاملاً بدبینانه قضاوت می کنین، بهتر بود کمی بیشتر صبر می کردین.

ولی حالا اگه می خواستم براتون توضیح بدم به خاطر این بی ادبیتون پشیمون

شدم. برین وقتی یاد گرفتین با یه مرد که مقابلتون نشسته و با احترام باهاتون

صحبت می کنه چطور رفتار کنین، بیاین پیش من تا همه چیز رو بفهمین.

وصال با سرعت از اتاق خارج شد و به اتاقش پناه برد در حالیکه هنوز صدای

بابک در گوشش طنین انداز بود.

## فصل دهم

آقای صولتی گوشی را گذاشت و بغض فروخورده اش را رها کرد. شانه های ضعیفش که در گذشته قوی و مردانه بود بر اثر گریه تکان می خورد. زیر لب زمزمه کرد:

- می دونم مقصر فقط منم، وصال دخترم قربانی سنگدلی من شد. او در میان گریه با دستانی لرزان قاب عکس وصال را از روی میز برداشت و روی زانوهایش گذاشت و با خیره شدن به او یاد گذشته و مادر وصال افتاد. عکس، سیزده سالگی وصال را نشان می داد. حتی آن زمان هم او در زیبایی بی نظیر بود. چهره او گیرایی خاصی داشت. مخصوصاً چشمان درشت و خاکستری رنگش که معصومیت را فریاد می زدند. لبان سرخ و خوش حالتش غنچه تازه شکفته را در ذهن تداعی می کرد و پوست صاف و مهتابی رنگش او را همیشه رنگ پریده نشان می داد. هیکل موزون و متناسبش که مانکنها را از رو برده بود، موهای صاف و خرمایی رنگش که موقع راه رفتن روی کمرش موج بود، از او دختر زیبایی ساخته بود که هرکس او را می دید، مسحورش می شد، خصوصیات وصال مانند فیلم در ذهن پیرمرد به نمایش درآمده بود. آقای صولتی با بغض زمزمه کرد:

- باید اقرار کنم تو مثل مادرت زیبایی، هر وقت تو را می بینم او را در نظرم

مجسم می کنم مانند سیبی هستید که از وسط نصف شده اید شاید خدا او را درست شبیه تو خلق کرده تا همیشه مرا عذاب بدهد. مادرت هم با زیبایش سحر می کرد، هر کس او را می دید بی اختیار تحسینش می کرد. تنها اشکال کار از من بود که احمق بودم...

## فصل یازدهم

وصال در آشپزخانه مشغول کمک به سیما بود. بابک به جنگل و سینا برای سر زدن به مادرش به خانه رفته بود. سیما درحالیکه زیر برنج را کم می کرد، با لحنی ناباور گفت:

- که این طور پس باید خودت دست به کار بشی...

وصال حرف او را قطع کرد و با تعجب گفت:

- ولی چطوری؟!

سیما کمی فکر کرد بعد به گوشه آشپزخانه رفت و از داخل کابینت کیفی کوچک بیرون آورد و درحالیکه داخلش را پر از مواد خوراکی مثل بیسکویت و شکلات می کرد، گفت:

- باید فرار کنی، تو باید خودت بری خونه. اینجا... این اطراف پر از درخته، اما اگر بری بیرون درست سر جاده می رسی و می تونی با یه ماشین کرایه ای بری خونه. من هم وانمود می کنم که از همه چیز بی خبرم. تو فکر می کنی بتونی از جنگل خارج بشی؟

وصال کمی فکر کرد و با صدایی نامطمئن گفت:

- فکر کنم بله، ولی امتحانش که ضرر نداره.

سیما سری تکان داد و به اتاقش رفت و با کت پشمی زیبایی برگشت آن را

روی دوش وصال انداخت و گفت:

- شبهای جنگل سرده، تو باید فوراً از جنگل خارج بشی. اگه نتونستی سریع برگرد. اگه سعی کنی و حواست جمع باشه حتماً موفق می شی. در ضمن توی راه علامت بذار که راه رو گم نکنی، مواظب باش آدم خیلی زود تو جنگل گم می شه. وصال با صداقت سیما را بغل کرد و گفت:

- تو عزیزترین دوست منی، هرگز فراموش نمی کنم.

سیما صورت او را بوسید و درحالیکه او را به طرف در می برد، گفت:

- زودتر برو وصال، ممکنه الان سینا یا آقا بابک برگردن. اون وقت دیگه رفتنت محاله.

وصال همان طور که سیما گفته بود، وارد جنگل شد و در حال حرکت روی درختها علامت می گذاشت. نگاهی به بالای سرش کرد و چیزی جز درختان سر به فلک کشیده نمی دید. حتی آسمان خود را پشت درختان مخفی کرده بود. سکوتی سهمگین بر همه جا حاکم بود و تنها صدایی که به گوش می رسید صدای قدمهای آرام وصال و نفسهای بلندش بود. خستگی کم کم بر او چیره شد و تصمیم گرفت کمی استراحت کند. صدای پرندگان که گاهی با سر و صدا از میان درختان پرواز می کردند ناگهان وصال را از جا پراند و باعث ترس و وحشت او شد. اما با کمی دقت فهمید که ترسش بی مورد است. آرام نشست و آب دهانش را با زحمت قورت داد. با ترس و وحشت نگاهی به اطراف کرد، با اینکه هنوز هوا روشن بود، کم کم سرما داشت تا مغز استخوان وصال نفوذ می کرد. بهتر دید که زودتر حرکت کند و تا شب نشده خود را به جاده برساند.

صدای برگهای خشک در زیر پایش حالتی رویایی خلق کرده بود. وصال برای سرگرمی خودش و از بین بردن ترسش شروع به زمزمه شعری کرد:

وقتی جهان از ریشه جهنم

و آدم از عدم

و سعی از ریشه های یاس می آید  
وقتی که یک تفاوت ساده در حرف  
کفتار را به کفتر تبدیل می کند  
باید به بی تفاوتی واژه ها  
واژه های بی طرف مثل نان دل بست  
نان از هر طرف بخوانی نان است

خورشید هنوز می درخشید اما دیگر ساعتی بیشتر تا شب نمانده بود. کم کم قلب وصال شروع به تپیدن کرد. دوباره ایستاد و نگاهی اطراف کرد، هیچ اثری از جاده نبود. وصال زیر لب دعا می خواند و از خدا می خواست که اتفاق بدی برایش نیفتد. یک بار تصمیم گرفت از روی علامتها دوباره برگردد، اما با به یاد آوردن لبخند تمسخرآمیز و سرد و خشونت‌های بابک پشیمان شد، راستش می ترسید که با او رو به رو شود. به همین دلیل ترجیح داد که به راه نامعلومش ادامه بدهد. کم کم ناله شوم جغدها و پارس سگها رسیدن شب را خبر می داد. وصال در حالی که دستهایش را زیر بغل جمع می کرد با خود گفت:

- وای چقدر هوا سرد شده، دارم یخ می زنم. کاش قبل از اومدن کمی در مورد راه سؤال می کردم. لعنت به من که همیشه دیر به فکر می افتم

هوا تاریک شده بود و دیگر وصال امیدی برای یافتن راه نداشت. جلوی پایش را به سختی می دید و به علت دلهره ای که داشت اصلاً توجهی به مقابل پایش نداشت. صدایی از پشت سر او را ترساند و به محض اینکه به طرف صدا برگشت، جلوی پایش خالی شد و به درون چاله افتاد. صدای جیغش در چاله پیچیده و دوباره به گوش خودش رسید.

بر بخت بد خودش لعنت فرستاد و درحالیکه سعی می کرد بلند شود و با تکیه بر دیوار چاله روی پا بایستد. اشکهایش خودسرانه جاری شدند و راه گونه هایش را در پیش گرفتند. گرد و غبار درون چاه بر سر و روی وصال نشسته بود

و موهای بلندش پر از خاک شده بود. بدتر از همه ترس از حیوانات وحشی که شب در جنگل پرسه می زدند بود. وصال خواست سر پا بایستد که ناگهان دردی در میج پایش حس کرد. ناخودآگاه خم شد و میجش را در دست گرفت. درد پایش غیرقابل تحمل شده بود. هیچ راه نجاتی برای خودش نمی دید. به آسمان سیاه شب خیره شد و در حال گریه از خدا کمک طلبید. حدود نیم ساعت درون چاه از سرما و ترس لرزید و تا سر حد مرگ از کارش پشیمان شده بود. حق با بابک بود او دختر کوچولویی بود که همیشه بی گدار به آب می زد و فکر نکرده، تصمیم می گرفت. با خودش گفت: کاش این بار هم خدا بهم رحم کنه، آخه من که منظوری نداشتم فقط دلم برای خونواده ام تنگ شده بود.

اینها کلماتی بود که وصال بر زبان می آورد و برای اولین بار احساس کرد که با مرگ فاصله چندانی ندارد. چاله ارتفاع زیادی نداشت اما کاملاً پهن بود و وصال حدس زد که آن را برای حیوانات وحشی حفر کرده باشند. در همین افکار بود که صدای پای اسبی به گوشش رسید. ناگهان نور امیدی در دلش تاپید. بالاخره کسی این اطراف بود که بتواند به او کمک کند. با صدای بلند شروع به فریاد زدن کرد و کمک طلبید. حس کرد که صدای پای اسب دور شد و ناگهان تمام امیدش بر سرش خراب شد و با صدای بلند فریاد زد:

– آخه چرا خدایا؟ چرا به من کمک نمی کنی؟

چند لحظه جز صدای گریه خودش چیزی نشنید. اما ناگهان معجزه ای رخ داد...

– برای اینکه دختر بدی هستی، کارهای احمقانه می کنی، به حرف بزرگترت گوش نمی دی، می فهمی تو خیلی بدی...

صدای بابک ناگهان قلب وصال را روشن کرد. او اینجا بود، درست بالای چاه، تنها کسی که می توانست به او تکیه کند، با صدایی که از ضعف و سرما می لرزید درحالیکه میجش را محکم گرفته بود، گفت:

- حالا چه وقت این حرفاست؟ تو رو خدا زودتر منو بیارین بیرون دارم می میرم.

بابک چراغ قوه اش را روشن کرد و در نور کم چراغ وصال را دید که ته چاه با ناامیدی به بالا نگاه می کند. بابک زمزمه وار گفت:

- آخه به تو چی بگم دختر؟ تا حالا هیچ وقت اینقدر نترسده بودم، تو بدترین کارو در حق من کردی. می دونی تا تو رو پیدا کنم چی کشیدم؟ بارها مردم و زنده شدم. آخه تو معلومه چی کار می کنی؟ هیچ فکر نکردی تو پیش من امانتی؟ اگه بلایی سرت می اومد؟

وصال بغضش را فرو داد و چیزی نگفت. در این مدت به اندازه کافی زجر کشیده بود و دیگر لزومی برای جواب پس دادن نمی دید. بابک نیم خیز شد و با لحنی محکم و قاطع گفت:

- بیا جلوتر، دست منو محکم بگیر، مواظب باش دستت لیز نخوره. آره. خوبه...

وصال یک به یک به گفته های بابک عمل کرد و او با یک حرکت پر شتاب وصال را به طرف بالا کشید. بالاخره وصال خود را روی زمین صاف و بالای چاه دید. نفس راحتی کشید اما قبل از اینکه بتواند احساس شادی کند، ناگهان دردی کشنده در پایش پیچید و جیغی کوتاه کشید. اشک آرام از چشمانش فرو می ریخت. بابک نور چراغ را به صورت وصال گرفت و با تعجب درحالیکه در صدایش نگرانی موج می زد، گفت:

- چی شد؟ جاییت درد می کنه؟

وصال سر تکان داد و روی زمین نشست. بابک جلوییش زانو زد و به دستش که روی مچ پایش قفل شده بود، خیره ماند. دستش را کنار زد و آرام به پایش دست کشید. ناله وصال به او فهماند که پایش ضرب دیده و باید هر چه زودتر مداوا شود. با صدایی آرام رو به وصال گفت:



- تو همین جا بمون من الان برمی گردم.  
اما قبل از اینکه از جا بلند شود، وصال ناگهان دستش را گرفت و با لحنی  
هراسناک و لرزان گفت:

- نه خواهش می کنم، دیگه منو تنها نذار.  
بابک نگاهی به دست سرد و مرتعش وصال کرد، حال او را می فهمید، او  
اکنون به علت ترس و زجری که در ساعات گذشته کشیده بود متوجه رفتارش  
نبود، به آرامی اما با قاطعیت گفت:

- نترس جای دوری نمی رم، اسب همین جاست، می خوام اونو بیارم تا تو رو  
به خونه برسونم.

بابک از وصال دور شد، درحالیکه وصال به کارهای خودش فکر می کرد.  
خودش متعجب بود که چطور آن همه ترس و نفرتش از بابک امشب ناگهان  
فراموشش شده بود و بی آنکه متوجه باشد از او کمک خواسته بود و به دستان  
پر توان او اعتماد کرده بود. اما هر چه بود اکنون جانش را مدیون بابک بود.  
او خیلی زود برگشت و درحالیکه افسار اسب را در دست داشت. اسب شیعه  
ای کشید و وصال ناخودآگاه به عقب پرید. بابک با خنده ای آرام اسب را جلو  
برد و گفت:

- تو واقعاً ترسویی کوچولو. آخه اسب به این نجیبی که ترس نداره، حالا بیا  
جلوتر که سوارت کنم.

وصال با پای مجروحش لنگان لنگان جلو رفت و درحالیکه چشمانش را بسته  
بود خود را به بابک سپرد. بابک بازوی ستبرش را دور کمر باریک وصال حلقه  
کرد و او را از زمین بلند کرد و روی اسب گذاشت و با نگاهی به صورت و چشمان  
بسته وصال به زحمت جلوی خنده اش را گرفت. وصال تا کمر روی اسب خم شد  
و گردن اسب را محکم گرفت. فکر می کرد روی ارتفاع بلندی ایستاده و هر  
لحظه ممکن است به زمین سقوط کند.

بابک درحالیکه افسار اسب را به دنبال خود می کشید به طرف او برگشت و گفت:

- این چه طرز نشستن روی اسبه؟ اگه این طوری گردن اسب رو بگیری که این زبون بسته نمی تونه سرش رو بچرخونه. راحت بشین دختر، نترس من مواظبتم.

وصال به گفته او عمل کرد و کم کم کمرش را راست کرد و یالهای اسب را با دست گرفت. حالش داشت بهتر می شد و راحت تر می توانست روی اسب بنشیند. اما پایش همچنان تیر می کشید. سکوت بابک طولانی شده بود و جز صدای پای او و سم اسب و گهگاهی حیوانات جنگلی، هیچ صدایی به گوش نمی رسید. با نگاهی به بابک که بی توجه به اطراف حرکت می کرد، مطمئن بود که هنوز از دستش عصبانی است و در فکر فرو رفت. اما برای اینکه سکوت زجر آور را بشکند با صدایی لرزان و آرام گفت:

- واقعاً ممنونم. اگه شما نمی اومدین معلوم نبود الان چه بلایی سر من می اومد.

بابک به طرف او برگشت هر چند که وصال در تاریکی به سختی چهره بابک را می دید اما حس کرد که از عصبانیت در حال انفجار است و علت این همه ناراحتی او را نمی فهمید. بابک با لحنی سرد گفت:

- شما شانس آوردین که سیما خانم خیلی زود فهمید که چه اشتباهی کرده. اگر اون به من نمی گفت که شما روی درختها علامت گذاشتین هرگز نمی تونستم پیداتون کنم و شاید تا الان یا از سرما مرده بودین و یا خوراک حیواناتی می شدین که شب تو جنگل به دنبال غذا می گردن. امیدوارم که فهمیده باشین چه کار خطرناکی کردین، هر چند که نمی تونم باور کنم که تا حالا نفهمیده باشین. وقتی به خونه برگشتم و شما رو ندیدم بلافاصله حدس زدم که اتفاقی افتاده و قیافه نگران سیما خانم بیشتر مشکوکم کرد. واقعاً که کار احکفانه ای

کردین...

وصال سرش را پایین انداخت. خودش می دانست که خطا کرده اما انتظار این همه عتاب و سرزنش را هم نداشت، لبش را به دندان گرفت اما هر چه سعی می کرد نمی توانست از لرزش فکش جلوگیری کند. نمی دانست علتش سرماست یا به هم ریختگی اعصابش، صدای به هم خوردن دندانهایش آنقدر بلند بود که به گوش بابک رسید و او از حرکت ایستاد کنار وصال آمد و با تعجب گفت:

- ببینم شما سردتونه؟

وصال آرام سر تکان داد و بابک با عصبانیت گفت:

- خدای من، پس چرا حرف نمی زنین؟

بعد کتش را در آورد و به طرف وصال گرفت. وصال سر تکان داد و به زحمت گفت:

- ولی خودتون...

بابک با تأکید گفت:

- شما نگران من نباشین... من به این هوا عادت دارم.

وصال کتش را گرفت و روی ژاکت پشمی که سیما داده بود پوشید. بابک لحظه ای مردد او را نگریست و بعد درحالیکه به پهلوی اسب دست می کشید با صدایی ملایم گفت:

- قبل از اینکه به خونه برسیم لازمه که حقیقتی رو بین خودمون روشن کنم. البته اگه شما طاقت شنیدن اون رو داشته باشین و از شما می خوام که منو درک کنین...

وصال سر تکان داد و درحالیکه قلبش داشت و از حرکت می ایستاد، گفت:

- شما می تونین به من اعتماد کنین.

بابک همان طور که سرش پایین بود ادامه داد:

- من تا حالا نتونستم در کنار خودم وجود هیچ زنی رو تحمل کنم، می خوام

اینجا باور کنین که من... من هیچ علاقه ای به شما ندارم. می خوام قبل از بروز هر فاجعه ای از اون جلوگیری کنم چون که من در قبال شما تعهد دارم و باز هم، چون معلوم نیست شما تا چقدر دیگه کنار من باشین، اینو نگفتم که به غرورتون بر بخوره بلکه گفتم تا بعدها سوء تفاهمی پیش نیاد.

بابک که به سختی حرفهایش را زده بود بعد از لحظه ای سکوت سر بلند کرد و با نیم نگاهی به وصال گفت:

– می خوام نظر شما رو بدونم؟

وصال بغضش را فرو داد و با لحنی خونسردانه گفت:

– حق با شماست، برای شما علاقه هرگز معنایی نداشته، از طرف من خیالتون راحت باشه.

بعد درحالیکه شعله های تنفر در نگاهش می درخشید زمزمه کرد:

– مطمئن باشین من نه تنها به شما علاقه مند نمی شم بلکه ازتون متنفر هم هستم. حالا لطفاً منو هر چه زودتر برسونین توی همون زندون که برام ساختین. بابک بی آنکه چیزی بگوید دوباره جلو افتاد و تا زمانی که به مقصد رسیدند دیگر حرفی بین آنها زده نشد. فقط مقابل در منزل وقتی بابک قصد داشت به وصال کمک کند تا از اسب پایین بیاید وصال دستش را کنار زد و تحمل درد را به جان خرید و هر طور بود از اسب پایین آمد و لنگ لنگان به داخل خانه رفت. بابک اسب را سرجایش بست و به داخل رفت. اما اثری از وصال نبود فهمید که یک راست به اتاقش رفته. دستی به پیشانیش کشید. می توانست بفهمد که او الان چه حالی دارد. به اتاقش رفت و شماره منزل دوستش را گرفت. او دکتر بود و بارها با مهارت پا یا دست ضرب دیده ای را مداوا کرده بود. دوستش قول داد که فوراً خود را به آدرس بابک برساند. وقتی گوشی را قطع کرد نفس راحتی کشید و به سوی اتاق سیما رفت. می دانست که او از خجالت در اتاقش مخفی شده و از صدمه دیدن وصال خبر ندارد.

سیما بلافاصله در را گشود و بابک را با حالتی مستأصل جلوی در دید. بابک اشاره ای به اتاق وصال کرد و گفت:

- او به کمک شما احتیاج داره، پاش ضرب دیده و دکتر تا چند لحظه دیگه برای مداواش میاد. بهتره تنها نمونه.

سیما سر تکان داد و قبل از اینکه او از پله ها پایین برود صدایش کرد و با لحنی شرمنده گفت:

- من متأسفم، فکر نمی کردم چنین اتفاقی بیفته.

بابک سر تکان داد و به راهش ادامه داد.

وصال درد زیادی تحمل کرد تا دکتر پایش را جا انداخت. اما هنوز حرفهای بابک مثل زنگ در گوشش صدا می کرد، زننده و هراس آور. قلبش مالا مال از غم شده بود و نمی دانست که علت این همه سرخوردگی که در وجودش ریشه دوانده چیست؟ آیا او واقعاً می توانست تا این حد بی احساس و بی رحم باشد؟ دکتر وقتی پای وصال را جا انداخت به نزد بابک رفت تا کمی با دوست قدیمی اش گپ بزند و بعد از مدتها از مصاحبت با او لذت ببرد. بابک قبل از هر چیز حال وصال را پرسید. مجید با لبخند گفت:

- کاملاً خوبه. تا چند روز دیگه اصلاً اثری از ضرب دیدگی نمی مونه. فقط باید استراحت کنه و فعلاً از پاش زیاد استفاده نکنه. اون تحمل خوبی داشت برعکس مریضهای دیگه ام که تا بهشون دست می زنم جیغشون می ره هوا. این یکی یه بار هم داد نزد.

بابک سر به زیر انداخت، درحالیکه هنوز به حرف وصال فکر می کرد: من نه تنها به شما علاقه مند نمی شم، بلکه ازتون متنفر هم هستم.

اما بابک طور دیگری فکر می کرد، رفتار وصال کاملاً برعکس گفته اش را ثابت می کرد. حس غریبی در دلش ریشه دوانده بود و مثل درختی تناور می رفت تا ریشه اش را در قلب او محکم کند. تا ساعتی بعد از رفتن دکتر بابک در

اتاق قدم می زد. نمی توانست نسبت به حال وصال بی تفاوت باشد. مخصوصاً با ظلمی که امشب در حق او کرده بود. عاقبت نتوانست تاب بیاورد و از پله ها بالا رفت. در راهرو به سیما برخورد، او به دیوار تکیه زده بود و گریه می کرد. با تعجب به او نگاه کرد و گفت:

- سیما خانم شما چرا گریه می کنین؟ اتفاقی افتاده؟

سیما با نگاهی مشکوک به بابک نگریست و گفت:

- شما با وصال چی کار کردین آقا بابک؟ اون خیلی با قبل از رفتنش فرق کرده. گفت می خواد تنها باشه ولی آنقدر حالش بد بود که من براش نگرانم. بابک دستی به موهایش کشید و به طرف اتاق وصال رفت. تصمیم داشت قلب شکسته او را پیوند بزند. اما دیر شده بود...

وقتی در اتاق را باز کرد اولین چیزی که دید چشمان گریان وصال بود. او روی تخت نشسته بود و گریه می کرد. ناگهان از خودش بدش آمد، او قصد داشت از صدمه دیدن وصال جلوگیری کند، اما تازه فهمید چه کار کرده. وصال به محض دیدنش خشمش فرو ریخت بالشتش را با تمام قدرت به طرفش پرتاب کرد و فریاد زد:

- برو بیرون لعنتی نمی خوام ببینمت... ازت... متنفرم...

بابک لحظه ای خیره نگاهش کرد، نمی دانست چه کاری باید برای تسکین او انجام دهد. می دانست که در چنین حالی هر چه بگوید برای وصال فایده ای نخواهد داشت. با ناراحتی سر تکان داد و با شتاب از اتاق خارج شد.

وصال تمام شب را با حال بدی گذراند. کابوسها رهایش نمی کردند و درد پایش هم مزید بر علت شده بود. اما وقتی سپیده صبح دمید او توانسته بود بر خود مسلط شود و اتفاقاً از رفتار شب گذشته کاملاً پشیمان بود. با خود می گفت که حالا به بابک کاملاً ثابت شده که رفتار من بچه گانه است. اما دیگر برایش مهم نبود که او در موردش چه فکری می کند.

روز بعد با کمک سیما از پله ها پایین رفت و برای اینکه تنها نباشد روی صندلی آشپزخانه نشست و به سیما که در حال آشپزی بود، نگاه کرد. بابک از صبح زود از خانه خارج شده بود و هنوز برنگشته بود. نزدیک ظهر بود که سیما برگشت. اول سراغ بابک را گرفت. می خواست خبر ازدواج خواهرش را به او بدهد. وقتی فهمید آنجا نیست، رو به سیما گفت:

- خب خانم، دیگه وقتش رسیده خودتو واسه عروس شدن آماده کنی. در ضمن مامان گفت بری خونه تا توی کارها بهش کمک کنی.

سیما نگاهی به وصال کرد و با چشمی گفت:

- پس تو چه کاره ای داداش جون؟ تو که می تونی به جای من به مامان کمک کنی.

سیما خندید و گفت:

- به به چشم ما روشن! عروس ما رو باش، چقدر تنبل تشریف دارن.

هر سه با هم خندیدند و در این میان صدای بابک به گوش رسید که گفت:

- اینجا چه خبره؟ به من هم بگین چی شده؟

وصال به محض دیدن بابک نگاهش را از او دزدید اما بابک زیرچشمی رفتار

او را زیر نظر داشت. سیما به طرف رفیقش برگشت و گفت:

- هیچی، ان شاء الله تا دو روز دیگه خواهر ما هم عروس می شه. اما خانم

نمی خواد بیاد کمک مادرم. تو رو خدا تو بگو بابک، مگه من بیچاره چقدر جون

دارم؟ تو همین یکی دو روز به جون خودم کمر برام نمونده، تازه هنوز کلی از

کارها هم مونده.

سیما با لحنی تشکر آمیز گفت:

- داداش دستت درد نکنه، ان شاء الله واسه عروسیت خودم جبران می کنم.

تو نگران نباش من خودم امروز همراهت میام تا به مامان کمک کنم، حالا خوبه؟

نگاه نگران وصال را فقط بابک دید و قلبش از این نگاه لرزید. اولین بار بود

که از ترس وصال غمگین شد. او همیشه می دانست که وصال از او وحشت دارد، اما تا حالا این احساس را در مورد این دختر نداشت. دیگر تحمل نگاه های هراسان او را نداشت و خودش را مقصر می دانست. او از همان روز اول ترس از خودش را در دل وصال نشانده بود.

وقتی یادش آمد که چطور به وصال سیلی زده از کار خود شرمند شده. به اتاقش رفت و روی تخت دراز کشید. هر چه فکر می کرد به نتیجه ای نمی رسید. سینا وقتی وارد اتاق شد بابک را غرق در افکارش دید. سینا با اصرار از او خواسته بود که با بابک صحبت کند و از او بخواهد که وصال هم در جشن عروسی شرکت داشته باشد. سینا اول گمان می کرد که بابک با او مخالفت کند. اما با تعجب دید که او بی هیچ حرفی قبول کرد. او اجازه داد که وصال در عروسی نزدیکترین دوستش شرکت کند.

آن روز برای اولین بار دور هم نشستند و حتی وصال هم به علت پا درد به اتاقش نرفت و با بقیه ناهار خورد. اما بابک از تمام حرکات او زجر می کشید، از اینکه می دید او بی اشتهاست و به زحمت سه قاشق غذا می خورد. از اینکه نگاهش را مدام بی قرار می دید و از دلهره اش عذاب می کشید. وصال در حقیقت غذا نمی خورد بلکه با غذا بازی می کرد.



## فصل دوازدهم

از صبح زود آقای صولتی برای آوردن راحله خانم که در بیمارستان بستری بود به آنجا رفت و پس از تسویه حساب بیمارستان و صحبت با دکتر معالج راحله خانم و گرفتن دستورات پزشکی برای مراقبت او در خانه با کمک پرستار راحله را روی صندلی ماشین نشاند و بعد خودش روی صندلی عقب نشست و به راننده دستور حرکت داد. ماشین در خیابان اصلی پیچیده و با حرکت کند و آرامش باعث شد که راحله خانم احساس خواب آلودگی کند. راحله خانم با صدایی آرام گفت:

- دلم برای وصال یه ذره شده، توی این مدتی که نیست، زندگی برایم پوچ شده، راستی آقا شما هنوز هیچ خبری از اون ندارین؟  
آقای صولتی سر تکان داد و گفت:

- اتفاقاً اون خیلی به تو سلام رسوند. دوست داشت با تو حرف بزنه ولی تو بستری بودی.

راحله با تعجب گفت:

- تو رو خدا؟ مگه شما اونو دیدید؟

آقای صولتی سر تکان داد و گفت:

- نه، ندیدمش، فقط صداش رو شنیدم، حالش خوب بود.

راحله خانم دست به طرف آسمان بلند کرد و با تمام وجود گفت:  
- الهی شکرت، خودت اونو در پناهت بگیر و صالح و سالم به من برسان.  
آقای صولتی با نگاهی غم گرفته و آرام گفت:  
- راحله خانم، یادت باشه که دکتر گفت غصه و نگرانی چقدر برات ضرر داره.  
راحله سر تکان داد و گفت:  
- اگر وصال برگرده مطمئن باشید که من خوب می شم، آقا تو رو خدا یه  
کاری بکنید، اگر وصال نیاد، من دق می کنم.  
- راحله خانم بی قراری نکن، اون زود برمی گرده تو باید خوب بشی چون  
وصال به تو احتیاج داره.  
- خدا از زبونتون بشنوه آقا.  
سپس سرش را به شیشه ماشین تکیه داد و بی هدف به بیرون نگاه می کرد و  
در اندیشه ای دور و دراز غرق شد.

## فصل سیزدهم

سیما با اشتیاق برای وصال تعریف می کرد که بابک اجازه داده در جشن عروسی اش شرکت کند، اما تعجب کرد وقتی دید وصال اصلاً خوشحال نشده. فکر کرد شرکت در عروسی آنقدرها برایش مهم نیست، اما در حقیقت وصال به چیز دیگری فکر می کرد. او با خود می گفت که بابک برای جبران سرشکستگی اش می خواهد به او ترحم کند، فکر می کرد که بابک از خجالت زدگی او مطلع شده و به این طریق می خواهد ثابت کند که هیچ چیز عوض نشده.

سیما که از حالت نگاه خیره وصال متعجب شده بود او را تکان داد و گفت:  
- چی شده وصال، تو به چی فکر می کنی؟ نکنه دلت نمی خواست تو عروسی من شرکت کنی؟

وصال سر تکان داد و با لبخند غمگینی گفت:  
- نه سیما، باور کن که این آرزوی منه. اما من نمی نونم ترحم بابک رو تحمل کنم. او همش داره منو مسخره می کنه، کم کم دارم فکر می کنم که قصد انتقام داره.

سیما با نگرانی گفت:  
- اما چرا؟ مگه تو با اون چه کار کردی؟  
- من نه، اما فکر کنم داره از پدر بزرگم انتقام می گیره. من نمی خوام با

ضعیف جلوه دادن خودم اونو شاد کنم. بذار همین جا بمونم. شاید این طوری بهتر باشه.

سیما کمی فکر کرد و بعد به آرامی سر تکان داد و گفت:

- من فقط رضایت تو رو می خوام، هر طور که راحتی همون کار رو بکن. وقتی سیما از اتاق خارج شد تصمیم وصال برای نرفتن به عروسی قطعی شده بود. وصال نمی خواست واقعیت را بپذیرد، نمی خواست عاشق شود و کسی را دوست داشته باشد که با وقاحت او را از خود رانده. به این وسیله می خواست به عشق خود دهن کجی کند. می خواست به بابک ثابت کند که دوستش ندارد. سیما و برادرش عصر همان روز خداحافظی کردند و برای رسیدگی به کارهای عروسی به خانه رفتند. بابک به وسیله سیما از تصمیم وصال مطلع شد و با کمی فکر فهمید که هدف وصال از نرفتن به این مجلس عروسی چیست.

آن روز وصال از اتاقش تکان نخورد و تمام وقت خود را در اتاق گذراند تا مبادا با بابک رو به رو شود. اما بابک حرفهایی برای گفتن داشت، خیلی سعی می کرد که با وصال صحبت کند و علت تمام این اتفاقات را برایش توضیح دهد. اما هر بار به دلیلی منصرف می شد. می دانست که وصال بسیار مایل است همه چیز را بدانند. اما فعلاً رفع سوء تفاهمات از همه چیز مهمتر بود. بابک نمی خواست که وصال در همان افکاری که دارد، بماند. نمی خواست که به علت لجبازی با او از شرکت در عروسی سیما خود داری کند. آن شب با بی حوصلگی تخم مرغ نیمرو کرد و چون خودش میلی به غذا نداشت و می دانست که وصال خود را به بهانه پا درد در اتاق حبس کرده و بیرون نمی آید، غذا را درون سینی گذاشت و به اتاق وصال رفت. وصال از حضور بابک کاملاً متعجب شد. اما به روی خود نیاورد و سرش را پایین انداخت تا بابک چهره برافروخته اش را نبیند. بابک سینی را روی میز گذاشت و همان جا روی صندلی نشست. قلب وصال مثل گنجشکی اسیر بی قراری می کرد و آرام نمی گرفت. بابک اشاره ای به پای وصال کرد و گفت:

- پاتون چطوره؟

وصال سر تکان داد و تشکر کرد.

بابک با انگشت روی میز ضرب گرفته بود و زیر چشم به وصال نگاه می کرد. او خود این بازی را شروع کرده بود و خود نیز باید خاتمه اش می داد. اما چیزی که این میان ناخوشایند بود قربانی شدن قلبها بود.

- من باید باهاتون صحبت کنم. شما چرا نمی خواین تو جشن عروسی بهترین دوستتون باشید؟

وصال درحالیکه با انگشتانش بازی می کرد زیر لب آرام گفت:

- برای شما که فراقی نمی کنه، چرا می پرسین؟

بابک از جا بلند شد و رو به روی پنجره ایستاد و درحالیکه به درختان انبوه نگاه می کرد، گفت:

- من فکر می کنم مقصر منم. اومدم تا ازتون خواهش کنم لجبازی رو کنار بزارین.

وصال سر بلند کرد و با نگاهی متعجب به بابک نگریست. پس او هم می توانست مهربان باشد. می توانست خواهش کند. ناگهان حس انتقام در دل وصال شعله کشید. اکنون وقت آن بود که شکستن غرورش را جبران کند. با لحن سردی گفت:

- من اصلاً قصد لجبازی ندارم. اما نمی خوام به عروسی بیام. من به میل خودم اینجا نیومدم. من این بار می خوام به میل خودم عمل کنم، اشکالی داره؟ دیگه نمی خوام به حرف شما عمل کنم.

بابک روی پاشنه پا چرخید و درست رو در روی وصال ایستاد و چشمانش را تنگ کرد و با نگاهی کاوشگر به او نگریست و با خود گفت: شروع شد، مبارزه بین عشق و انتقام. اما من به این دختر از خود راضی ثابت می کنم که همیشه عشق پیروزه. تو خیلی مغروری دختر ولی من درست می کنم.

کمی جلوتر رفت و با همان لحن همیشگی و جدی اش در حالیکه مستقیماً به وصال نگاه می کرد، گفت:

- که این طور، پس شما قصدتون مخالفت با شخص منه. اما مطمئن باش که اشتباه می کنی. باز هم من پیروزم و تو اینو خوب می دونی.  
وصال با همان لحن قاطع گفت:

- برای من مهم نیست، اگه این پیروزی حس قضاوت و بی رحمی شما را تأمین می کنه، اشکالی نداره.

بابک ناگهان خندید و با صدایی آرام و مطمئن گفت:

- تو هنوز برای من همون کوچولویی و صلاحیت تشخیص نداری. در ضمن باید بگم که من با این حرف از میدون بیرون نمیرم. قساوت و سنگدلی تو خون منه. نمی تونم انکارش کنم. اما من یه عادت بد دیگه هم دارم و اون اینکه که هر کاری که می خوام، انجام بدم به هر طریقی که شده تمومش می کنم. حتی اگه مجبور باشم با انجام کارهای بد. حالا من می خوام به شما چیزی را ثابت کنم، کمی صبر داشته باشین...

بابک با قدمهایی استوار اتاق را ترک کرد، در حالیکه وصال هنوز از تأثیر حرفهای بابک می لرزید. مثل آدمهای مسخ شده روی تخت نشست و با خود تکرار کرد: کارهای بدا!

با وجودی که منظور بابک را می فهمید، ولی خودش را گول می زد که شاید منظورش از کارهای بد چیز دیگری باشد. ترس باز هم بر جانش آشوب افکند و آرامش را از او گرفت حتی می ترسید که بخوابد.



بابک از صبح روز بعد مبارزه را شروع کرد. حدود ساعت نه بود که ضربه ای به در اتاق وصال زد، وصال از جا پرید و در را گشود. بابک با لحنی خونسرد

گویی که هیچ اتفاقی نیفتاده گفت:

- امروز نوبت شماست که غذا درست کنین. می بینین که سیما اینجا نیست و تنها زن توی این خونه شما بین پس این مسئولیت با شماست.

وصال با نیم نگاهی کوتاه گفت:

- ولی من آشپزی بلد نیستم، شما که خودتون می دونین.

لحن خشک و قهرآلود او لبخند بر لب بابک نشانده و او جواب داد:

- بالاخره باید یه روز شروع کنین. فکر می کنم دیگه وقتش رسیده که یاد بگیرین.

وصال سکوت کرد و بابک با لجبازی ادامه داد:

- مگه اینکه پدربزرگتون قصد ترشی انداختن شما رو داشته باشن.

وصال ناگهان سر بلند کرد اما با یاد آوردن قصد بابک از کنارش گذاشت و

درحالیکه به طبقه پایین می رفت، محکم گفت:

- واقعاً که شما خیلی بی ملاحظه اید.

بابک صبر کرد تا وصال وارد آشپزخانه شد بعد به اتاقش رفت و با روزنامه ای برگشت و درست رو به روی در آشپزخانه روی مبل نشست. از آنجا می توانست راحت تمام حرکات وصال را زیر نظر بگیرد. وصال دست به کار شد تا همان غذایی را که برای اولین بار به کمک سیما درست کرده بود، آماده کند. فضای خانه غرق در سکوت بود و تنها صدایی که به گوش می رسید ورق خوردن روزنامه و به هم خوردن ظرف و ظروف بود. وصال سنگینی نگاه بابک را حس می کرد و از این موضوع معذب بود و راحت نمی توانست کار کند. با حواس پرتی سر قابلمه را بی دستمال گرفت و ناگهان با جیغ کوتاهی به عقب پرید. بابک به سرعت خود را به او رساند و قالبی یخ از درون یخچال برایش آورد.

وصال دستش را روی یخ گذاشت و با خجالت روی صندلی نشست. بابک

لبخندی زد و گفت:

- برای تازه کارها این اتفاقات زیاد می افتد.

وصال که از طعنه های او حرصش گرفته بود ناگهان پیشبند را باز کرد و درحالیکه آن را روی میز می کوبید با عصبانیت گفت:  
- اصلاً به من چه، شما که اینقدر از خود راضی هستید خودتون درست کنید.

بابک به او که در حال رفتن بود نگاه کرد و با ملایمت گفت:

- هر طور شما بفرمایید. حالا چرا می زنین؟

وصال روی جای بابک نشست و او را دید که با چه سرعت و مهارتی غذا را آماده می کند. شب قبل را خیلی بد خوابیده بود و اکنون خستگی کم کم بر وجودش چیره می شد. چشمهایش را بست و و به مبل تکیه داد و خیلی زود خوابش برد. وقتی چشم گشود اثری از بابک نبود. غذاها روی گاز بود و خانه غرق در سکوت. به طرف آشپزخانه رفت و سر قابلمه را برداشت. غذا با عطری خوش قل می زد. قاشق را برداشت تا ذره ای از آن را بچشد غذا هنوز در گلویش بود که صدای بابک را از پشت سر شنید، آنقدر غرق در افکار خودش بود که متوجه آمدن او نشده بود و با شنیدن صدایش ترسید و با جیغی ظریف به عقب پرید. بابک خنده اش را مهار کرد و گفت:

- می خواستم بپرسم نظرتون درمورد غذا چیه؟

وصال سر تکان داد و گفت:

- خوبه، ولی شما کجا بودین؟ من فکر کردم رفتین بیرون.

بابک قاشقی برداشت و در حال چشیدن غذا گفت:

- مشغول صحبت با تلفن بودم. با سینا تماس گرفتم.

بعد یک ابرویش را بالا داد و گفت:

- به به، واقعاً دستم درد نکنه، آفرین به خودم. مزه این غذا عالیه... نه؟

وصال به او نگاه کرد و شیطننت را در چشمان جذابش دید. چیزی در وجود



بابک بود که ناخودآگاه وصال را جذب می کرد حتی اگر از او متنفر بود. وصال نگاه از بابک گرفت و به طرف پله ها رفت اما قبل از اینکه از پله ها بالا رود بابک صدایش کرد و گفت:

- کجا می رین؟ افتخار نمی دین با من ناهار بخورین؟ ناهار خوردن با شما لذت دیگری داره.

وصال متعجب نگاهش کرد و گفت:

- چطور؟! شما که باید به تنهایی عادت داشته باشین. در ضمن من بچه تر از اونم که با مرد بزرگ و متشخصی مثل شما شریک سفره بشم.

بابک خنده ای آرام کرد و درحالیکه به حال برمی گشت گفت:

- اختیار دارین، اتفاقاً من همیشه بچه ها رو به بزرگترها ترجیح می دم. مخصوصاً اگر مثل شما بلبل زبون باشن و مدام طعنه بزنند.

وصال اخم ظریفی کرد و همان جا روی مبل نشست. عصبانی بود، اما نمی توانست جواب بابک را بدهد و خوب می دانست هر چه بگوید بابک بی جوابش نمی گذارد. بابک غذا را کشید و روی میز جلوی وصال گذاشت و درست رو به روی اون نشست. وصال بی میل به غذا، قاشق را برداشت و ذره ای دستپخت بابک را در دهان گذاشت. بابک در حال خوردن غذا گفت:

- سینا خیلی اصرار کرد و گفت سیما خیلی دوست داره که شما برای عروسی اش بروید و فکر کنم منتظر شماست. من هم از طرف خودم و شما گفتیم که حتماً می ریم.

وصال از زیر چشم نگاهی به بابک کرد و چیزی نگفت اما او دوباره ادامه داد:  
- فکر لباس هم نباشین، با سلیقه خودم، لباسی براتون تهیه می کنم که توی جشن تک باشین.

وصال قاشق را روی زمین گذاشت و از جا بلند شد و بی آنکه به بابک نگاه کند از پله ها بالا رفت. از خشم می لرزید اما از جواب دادن به بابک می ترسید.

می دانست که او منتظر است تا چنین لحظه ای پیش آید و وصال کلامی بر ضدش به زبان بیاورد. وقتی در را از داخل قفل کرد، دراز کشید و بعد از حدود یک ساعت خواب به سراغش آمد.

صبح روز بعد وقتی چشم گشود ساعت از هشت گذشته بود. بابک در خانه نبود و وصال با خیال راحت به کارهایش پرداخت. همه جا را مرتب و غذا را طبق دستور سیما آماده کرد و بعد از انجام کارهایش روی مبل نشست تا کمی استراحت کند.

تصمیم گرفت وقت بی کاری اش را به مطالعه بپردازد. کتابی را که سیما به او داده بود از اتاقش برداشت و به حال برگشت و همان جا مشغول خواندن شد. سرگذشت تلخ دختری بود که کاملاً روی وصال اثر گذاشته بود. مظلومیت دختر و زجری که در طول عمرش کشیده بی آنکه وصال متوجه باشد اشک به دیده اش آورد. صدای باز شدن در او را به خود آورد، می دانست که بابک است، فوراً اشکهایش را پاک کرد و وانمود کرد متوجه ورود او نشده. بابک خودش را روی مبل رها کرد و آرام سلام کرد. وصال همان طور که سر به زیر داشت جواب سلامش را داد و به خواندنش ادامه داد. بابک لحظه ای سکوت کرد و درحالیکه شقیقه هایش را می فشرد گفت:

- ببینم، امروز غذا داریم یا باید دست به کار بشم.

وصال گفت:

- غذا روی گاز، البته اگه شما بیسندین.

بابک که دچار سردرد بدی شده بود، فقط سر تکان داد و چیزی نگفت. بعد از صرف غذا بابک به اتاقش رفت و تا نزدیک غروب خواب بود. وقتی بیدار شد از سکوت خانه تعجب کرد. سردردش خوب شده بود و احساس راحتی می کرد. به طرف آشپزخانه رفت، غذا روی گاز بود. لبخندی زد و با خود گفت: کم کم داره یاد می گیره.

روی مبل هال نشست و روزنامه ای را برداشت و با مداد مشغول حل جدول شد. نیم ساعت بعد وصال درحالیکه موهایش خیس بود به هال آمد. بابک حدس زد که حمام بوده. به محض دیدن بابک آهسته سلام کرد و بی آنکه منتظر جواب باشد به آشپزخانه رفت. غذایش جا افتاده بود. کمی نمک به غذا زد و زیر گاز را خاموش کرد. بابک موشکافانه او را می پایید و منتظر شکستن سکوت او بود. اما وصال هنوز سر حرفش بود و کوچکترین توجهی به بابک نمی کرد. از آشپزخانه خارج شد و به اتاق سیما رفت تا موهایش را مرتب کند. گل سرش توی کیف مدرسه اش بود. این گل سر را راحله خانم برای تولدش به او هدیه داده بود. موهایش را بالا برد و با گل سر بست. کمی خود را در اتاق سرگرم کرد و موقع صرف غذا به پائین رفت.

فردا روز عروسی بود، وصال با خود فکر می کرد اگر یک روز دیگر تحمل کند بابک کوتاه می آید و او پیروز می شود. از اتاق خارج شد و بعد از کشیدن غذا در آشپزخانه بابک را صدا کرد تا غذا بخورد. وقتی او پشت میز نشست، وصال هم نشست و هر دو مشغول خوردن غذا شدند. بابک سکوت را شکست و با لحن آرامی گفت:

- شما چتون شده؟ کشتیهاتون غرق شده، کاش می دونستین مصاحبت شما چقدر منو کسل کرده، وقتی سینا اینجا بود اصلاً احساس خستگی نمی کردم اما حالا...

او بی توجه به حرفهای بابک به خوردنش ادامه داد. بابک با همان خونسردی ادامه داد:

- البته از دختر نازپرورده و لوسی مثل شما بیشتر از این نمی شه انتظار داشت.

وصال قاشقش را زمین گذاشت و با خشم لبش را گزید. بابک حس می کرد با پیروزی فاصله چندانی ندارد، کافی بود حس عصبانیت را در وصال تقویت کند.

کمی مکث کرد بعد آخرین تیر ترکش را رها کرد:

- از پیرمرد بد طینتی مثل پدر بزرگتون بهتر از این تربیت بعید بود. اون توی تربیت شما کوتاهی کرده...

وصال ناگهان از جا پرید و با عصبانیت به بابک چشم دوخت و با لحنی خشمگین گفت:

- مسخره است، شما...

نفس بلندی کشید و با لحن آرامتری گفت:

- چرا اینقدر منو عذاب می دین؟ از من چی می خواین؟ کی دست از سرم برمیدارین؟

بابک مغرور و جدی از جا بلند شد، دو دستش را روی میز ستون قرار داد و در حالیکه مستقیم به چشمان وصال نگاه می کرد، گفت:

- می خوام هر چی می گم فقط بگی چشم. خیلی ساده ست، اگه ذره ای از این غرور لعنتی کم کنی، کاری نداره و هیچ اتفاقی هم نمی افته. اگه با حرف نتونم منطق رو بهت ثابت کنم طور دیگه ای امتحان می کنم.

وصال ناخودآگاه تکانی خورد اما با همان لحن مصمم ادامه داد:

- مثلاً چطوری؟ اگه می خوای منو از زورت بترسونی باید بگم دیگه حنات برام رنگی نداره... دیگه بالاتر از سیاهی که رنگی نیست. اگر قراره غرور رو پیش کسی مثل شما بشکنم بهتره که بمیره...

بابک پوزخندی زد و با لحنی آرام و خونسرد گفت:

- تو چیزی با ارزشتر از جونت هم داری که بدون اون غرور معنایی نداره و برای من گرفتن اون مثل آب خوردنه. پس کاری نکن که مجبور به التماس بشی. من اگه دیوونه بشم دیگه نمی تونم با شرف باشم... و همین طور با انصاف...

وصال با چشمانی که به رنگ خون شده بود به بابک خیره ماند هیچ کاری نمی توانست انجام دهد، اما تا سر حد جنون احساس تنفر می کرد. قفسه سینه

اش از شدت خشم بالا و پائین می رفت، بغضش را فرو داد و با شتاب از کنار بابک گذشت تا به گوشه دنج اتاقش پناه ببرد.

وصال تا ساعتها بعد از این اتفاق عصبی بود و با ناآرامی طول و عرض اتاق را می پیمود. حتی می ترسید بخوابد. نمی توانست به بابک اعتماد کند. عاقبت تصمیم گرفت تسلیم شود. از پله ها پائین رفت، بابک مشغول تماشای تلویزیون بود. شک نداشت که وصال قبل از خواب موافقتش را برای رفتن به جشن اعلام می کند. بی آنکه برگردد، منتظر حرفهای او ماند.

وصال جلوتر رفت و رو به روی بابک ایستاد. بابک سر بلند کرد و به وصال چشم دوخت. وصال با صدایی لرزان درحالیکه برایش سخت بود به شکستن اعتراف کند، گفت:

- من فردا هر کجا که بگین میام فقط دست از سرم بردارین، شما همینو می خواین مگه نه؟

بابک سرش را پائین انداخت و سکوت کرد. وصال دوباره تکرار کرد:

- مگه نه؟ چرا جواب نمی دین؟

بابک از جا بلند شد و در یک قدمی وصال ایستاد و با نگاه مرموزی گفت:

- حالا دیدی هنوز بچه ای؟ به من راستش رو بگو چرا تسلیم شدی؟

وصال سکوت کرد و سرش را به زیر انداخت.

بابک دوباره ادامه داد:

- ترسیدی نه؟ تو از من و افکار من ترسیدی، این طور نیست؟ اما باید بگم

سخت در اشتباهی فکر کردم لاقول اینو می فهمی که من اگه می خواستم، خیلی قبل تر می تونستم تو رو به دست بیارم، خیلی راحت.

وصال همچنان مات و مبهوت به بابک خیره شده بود درحالیکه قطره های درشت بر پیشانی اش نشسته بود. حرفی برای گفتن نداشت و می دانست که حق با بابک است. باید از این نگاه های آتشین بابک می گریخت. دیگر تحمل

دیدن چشمان پرمهر اما مصمم او را نداشت. با شتاب گام برداشت و به طرف پله ها رفت. وقتی از کنار بابک می گذشت نگاه او هنوز بدرقه راهش بود. آنقدر عجله داشت که متوجه گل سرش نشد. موهایش به علت عجله ای که در رفتن کرد در هوا پرواز می کردند و گل سرش از موهایش جدا شد و جلوی پای بابک روی زمین افتاد. بابک خم شد و آن را برداشت. در مشت فشرد و زیر لب زمزمه کرد:

- منو ببخش...

## فصل چهاردهم

وصال در اتاقش زانوی غم بغل گرفته بود و گریه می کرد. بابک با قساوت تمام ناتوانی او را در مقابل خودش به رخش کشیده بود. اما نمی فهمید چرا در صدای بابک چیزی بود که برایش قابل فهم نبود و اما قلب خودش... اگر مفهوم عشق را می دانست، باور می کرد که عاشق شده، اما چگونه ممکن بود؟ عشق به چنین مردی برایش عجیب بود؟ چرا؟...

سؤالی بود که ذهن وصال را مشوش کرده بود. صبح روز بعد وقتی وارد هال شد اولین چیزی که نظرش را جلب کرد لباسی بود که روی میز با دقت پهن شده بود. روی آن کاغذی با دستخط بابک بود که این طور نوشته بود:

« من تا عصر که باید به جشن بریم، برمی گردم. لباس برای

شماست لطفاً آن را امتحان کنید. »

وصال آن را بلند کرد، عطر خوشبویی از لباس به مشام می رسید. بابک سلیقه خوبی داشت. وصال کاملاً از آن خوشش آمده بود. از جنس مخمل مشکی بود و ستاره های ریز طلایی داشت. با وسواس آن را به تن کرد. روی اندام موزون وصال آنچنان خودنمایی داشت که برای خودش هم عجیب بود. انگار به تنش دوخته بودند. زیبا و خوشدوخت، معلوم نبود بابک کی لباس را تهیه کرده. وصال لبخند زد و با خود گفت: انگار کاملاً مطمئن بوده که پیروز می شه.

لباس را روی تخت اتاقش پهن کرد تا چروک نشود و به آشپزخانه رفت. دیگر خود را موظف می دید که مثل کدبانوی خانه مرتب به وظایفش عمل کند. وقتی ظهر از بابک خبری نشد تنها غذا خورد و به اتاقش رفت. عصر حدود ساعت چهار بعدازظهر بود که ضربه ای به در خورد. وصال چشم گشود و با نگاهی به ساعت از جا بلند شد. وقتی چشم گشود کسی را پشت در ندید. به سرعت موهایش را مرتب کرد و به طبقه پایین رفت. بابک برای خودش غذا کشیده بود و مشغول خوردن بود. با دیدن وصال جواب سلامش را داد و سر به زیر انداخت. وصال با صدای آرامی گفت:

- به خاطر لباس ممنونم. کاملاً اندازه بود.

بابک لبخندی زد و گفت:

- چه عجب، بالاخره شما از یه چیزی خوشتون اومد. تا حالا که من فقط بد اومدنتون را دیدم.

وصال سر به زیر انداخت و چیزی نگفت. بابک از جا بلند شد و مقابل وصال ایستاد. دستش را در جیب فرو برد و مشت بسته اش را مقابل چشمان وصال گرفت و باز کرد. وصال گل سرش را در دست بابک دید. بابک اشاره ای به گل سر کرد و گفت:

- مال شماست. مواظب باش جای دیگه ای نیفته.

وصال گل سر را گرفت و تشکر کرد. بابک نگاهی به ساعت مچی اش انداخت، آرام گفت:

- بهتره آماده بشین تا برسیم به شهر دیر می شه.

وصال مثل کودکی که بی چون و چرا به حرف بزرگترش گوش می کند به طرف پله ها رفت. نیم ساعت بعد کاملاً آراسته در حال نشست و منتظر بابک ماند. وقتی او برگشت وصال از دیدنش در آن لباسها برای اولین بار متعجب شد. بابک خوش لباس و جذاب مقابلش ایستاد و گفت:



- ماشین دم دره، افتخار می دین خانم؟

در لحن شیطننت بار او رگه هایی از محبت بود که تا به حال وصال از آن بی بهره بود. وقتی هر دو سوار ماشین شدند بابک از زیر چشم نگاهی کوتاه به او کرد و با طمأنینه گفت:

- می خوام این بار غرور و لج بازی رو کنار بذارم و اولین کسی باشم که از زیبایی و وقار شما تعریف کنم. این لباس خیلی بهتون میاد...

نفس در سینه وصال حبس شد، نمی دانست چرا در همان لحظه اول انتظار این حرفها را می کشید و اکنون حالش را با تمام ثروت دنیا عوض نمی کرد. بابک ضبط را روشن کرد و آهنگی ملایم گذاشت. شاید او هم حال وصال را فهمیده بود و نمی خواست با سکوتی که در ماشین برقرار بود او را مضطرب کند. با حرکت گهواره وار ماشین و آهنگی که گویی برای حال وصال ساخته بودند، احساس آرامش و خلسه کرد. اگر چه خوابش نمی برد اما چشمانش را بست تا این لحظه را برای ابد در ذهنش حک کند. چند لحظه بعد سنگینی چیزی را روی زانوهایش حس کرد. وقتی چشم گشود دسته گل زیبایی را روی پایش دید. به بابک نگاه کرد او در حین رانندگی بی آنکه برگردد گفت:

- حالا شدین یه پری خسته که با اومدنش به این جشن منو مدیون خوبیهای خودش کرد. با این دسته گل دیگه هیچی کم ندارین.

وصال با صدایی که از عظمت عشق می لرزید، گفت:

- ممنون، ولی من هرگز کسی رو مدیون خودم نمی کنم. این شماین که با این همه اصرارتون باعث شدین من به خواست سیما احترام بگذارم. شاید این لج بازی بچگانه...

وصال لحظه ای سکوت کرد. او بارها از این تکیه کلام بابک زجر کشیده بود. اما حالا بی آنکه خود بخواد...

بابک خنده کشداری کرد و با لذت گفت:

- خوب... نکنه از اعترافاتتون پشیمون شدین؟

وصال سر به زیر انداخت و با تمام وجود عطر خوشبوی بابک را که در فضای محدود ماشین پیچیده بود، راهی مشامش کرد. بابک با اینکه در سکوت غرق بود، اما تمام حرکات وصال را زیر نظر داشت. سکوتی پر از ناگفته ها بر قلب وصال سنگینی می کرد و بابک نه تنها چشمهایش بلکه دلش نیز در آن شب با ولعی سیری ناپذیر نظاره گر افسون وصال بود.

حضور وصال سیما را واقعاً خوشحال کرد و سینا به محض دیدن بابک او را به کار گماشت. وصال برعکس تصورش اصلاً از آمدن پشیمان نبود و تازه می فهمید که ماندن در خانه چه کار احمقانه ای می تواند باشد. مادر سیما مثل پروانه به دور وصال می گشت و مرتباً سفارش او را به اطرافیان می کرد. زیرا دخترش سیما قبل از رفتن به آرایشگاه به او گفته بود که برای وصال، عزیزترین دوستش سنگ تمام بگذارد.

جمعیت در سالن موج می زد و جمع جوانان تمام شور و حالشان را با پای کوبی و شادی ابراز می کردند. وصال نگاهی به اطراف کرد، هنوز سیما برنگشته بود اما وصال هر لحظه آرزوی دیدنش را در لباس عروسی داشت. در افکار خودش بود که دستی نرم بر شانه اش نشست. سر بلند کرد، زنی قد بلند با لبخندی مهربان رو به رویش ایستاده بود، با صدایی آرام و کشیده گفت:

- شما وصال خانم هستین؟

وصال سر تکان داد و با لبخندی گفت:

- بله، اما من شما رو نمی شناسم؟

زن لبخندی نمکین زد و گفت:

- نه متأسفانه، من تا حالا این سعادت نصیبم نشده بود که با دخترخانم زیبایی مثل شما آشنا بشم. من مهرانه کوثری هستم، نامزد سینا. از دیدن شما خیلی خوشحالم.

وصال تشکر کرد و در کنار خود جایی برای نشستن او باز کرد. آن دو خیلی زود با هم دوست شدند. مهرانه دختر خونگرم و دوست داشتنی بود. صفات باطنی او طوری بود که ناخودآگاه به مخاطبش آرامش می داد. چند لحظه بعد از آشنایی شان مهرانه با صداقت احساسش را برای وصال گفت. او به وصال اعتماد کامل کرده بود و راحت توانست با او درد دل کند. او از خانواده سینا گفت و از محبتی که تک تک افراد این خانواده به او دارند و از فقر خانواده اش که او را آزار می داد، مادر سینا زن نسبتاً میانسالی بود که کاملاً اجتماعی و با فرهنگ بود. از رفتارش کاملاً مشخص بود که زن دانا و فهیمی است.

با آمدن سیما از آرایشگاه فضای جشن عوض شد. در چشم وصال، سیما مثل عروسکی زیبا جلوه می کرد. با اینکه کمتر از سه روز از آخرین دیدارشان گذشته بود، احساس می کرد دلش برای سیما تنگ شده و اکنون با دیدنش بیشتر شاد شده.

وصال وقتی فرصت یافت که با سیما تنها باشد ازدواجش را تبریک گفت و با چشمکی شیطنت بار گفت:

- وای دختر تو امروز واقعاً معرکه ای! خوشا به حال آقا داماد که چنین عروسک خوشگلی نصیبش شده.

سیما خندید و درحالیکه به وصال اشاره می کرد، کنار گوشش زمزمه کرد:  
- ناقلا، پس می خوای دست پیش بگیری که پس نیفتی؟ یعنی می خوای بگی خودتو تو آینه ندیدی؟ منو بگو که نگران لباس تو بودم. نگو خانم لباس سفارشی می پوشه. بلا، نگفتی اینو از کجا آوردی؟

وصال لبخند زد و درحالیکه صدایش را کلفت می کرد و ادای بابک را در می آورد، گفت:

- خانم، این مال شماست.

سیما با تعجب به او نگاه کرد و ناباورانه گفت:

- آقا بابک؟! شوخی نکن. آخه اونو این کارها؟! نگو که دارم شاخ در میارم.  
وصال آرام خندید و گفت:

- به جون خودم اون برام آورده. حالا می گی نه، از خودش بپرس.  
سیما لبخند زد و گفت:

- به هر حال امروز مواظب خودت باش. خیلی برازنده شدی خانم.  
هر دو با هم خندیدند و لحظات شادی را که تکرار شدنی نبود در کنار هم گذراندند. جشن به یاد ماندنی و زیبایی بود.

وقت صرف شام در رستوران تعیین شده بود، اما وصال بنا به درخواست سیما همان جا کنارش ماند و غذایش را در خانه خورد تا بیشتر کنار او باشد. وقت خداحافظی صورت تنها دوستش را بوسید و از صمیم قلب برایش آرزوی خوشبختی کرد. وقتی روی صندلی ماشین کنار بابک قرار گرفت از گذراندن لحظاتی به این خوشی خاطره ای بیش نمانده بود و وصال همه اینها را مدیون بابک بود که او را مجبور به آمدن کرده بود. تازه می فهمید که این جشن چه تأثیر مثبتی در روحیه اش گذاشته و چقدر به این خوشی نیاز داشته.  
بابک کاملاً ساکت بود و به جاده نگاه می کرد. وصال زیر چشمی نگاهی به او کرد و با صدایی آرام گفت:

- من باید از شما تشکر کنم، اگه اصرار شما نبود به من اینقدر خوش نمی گذشت.

بابک نیم نگاهی به چهره شاد و نگاه پر فروغ وصال کرد و با لبخند گفت:

- جای شکرش باقیه، پس دیگه از من متنفر نیستی؟

وصال لحظه ای سکوت کرد و با کمی فکر گفت:

- اگه بگم نه... شما در مورد چه فکری می کنین؟

بابک همان طور که به دل سیاه جاده چشم داشت با ملاطفت گفت:

- فکر می کنم دختر خیلی با گذشتی هستی.

وصال خندید، از همان خنده هایی که قلب بابک را می لرزاند و با لحنی نمکین گفت:

- و من فکر نمی کردم اینقدر با انصاف و عادل باشین. کاش این راه پایانی نداشت.

بابک لحظه ای خیره نگاهش کرد و با خود گفت: احمقم اگه تو رو با این قلب پاک از دست بدم. ولی چی کار کنم که راهی ندارم... و با مهربانی گفت:

- راه طولانی در پیش داریم و تو خسته ای، بهتره کمی استراحت کنی.  
وصال تأیید کرد و به پشتی صندلی تکیه داد. حق با بابک بود او خیلی به خواب احتیاج داشت و این از چشمانش معلوم بود. کم کم پلکهایش سنگین شد و به خواب رفت. بابک دکمه ضبط را فشرد و آتاقک گرم و کوچک ماشین در خلسه ای زیبا فرو رفت. چند لحظه بعد وصال با آرامش خوابیده بود و بابک همچنان در تیرگی شب جاده را می شکافت و پیش می رفت. بابک نگاهی به چهره وصال انداخت لبخند شیرینی که بر لب داشت ناخودآگاه به بابک هم سرایت کرد و با خود گفت:

- معلوم نیست کدوم شاهزاده رو تو خواب اسیر خودش کرده.  
وقتی سر بلند کرد ناگهان قلبش از حرکت ایستاد، مردی را دید که در تاریکی در وسط جاده ایستاده و دست تکان می دهد. ناگهان پایش را روی ترمز کوبید. اما سرعت به قدری زیاد بود که بابک یک لحظه خیال کرد مرد با ماشین برخورد می کند. اما خوشبختانه این طور نشد، صدای گوش خراش چرخهای ماشین در سکوت شب پیچیده و با تکان شدیدی در چند قدمی مرد ایستاد. وصال که خواب بود و از همه جا بی خبر ناگهان تعادلش را از دست داد و سرش محکم به شیشه برخورد کرد. بابک با نگرانی به طرفش برگشت و با دیدن خون که از پیشانی وصال می آمد ابروانش درهم گره خورد. وصال دستش را روی زخم گرفت و با وجود درد زیادی که داشت چیزی به رویش نیاورد و زمزمه کرد:

- چی شده؟

- بابک دستمال سفیدی از جیبش بیرون آورد و به سرعت مشغول پاک کردن خون از روی پیشانی وصال شد. اما او از مرد آنقدر عصبانی بود که با شدت در ماشین را بست و با عصبانیت فریاد زد:

- آخه معلوم هست تو یه دفعه از کجا سبز شدی؟ این چه کاریه مرد، نزدیک بود هم خودتو به کشتن بدی و هم منو بدبخت کنی. مرد هراسان جلو رفت و درحالیکه دست بابک را می گرفت با تضرع گفت:

- تو رو به خدا جوون به دادم برس، زخم داره از دست می ره.

بابک با تعجب نگاهش کرد و گفت:

- موضوع چیه آقا؟ لطفاً واضح تر حرف بزن.

مرد با لحنی ملتمسانه بازوی بابک را کشید و گفت:

- آقا به خاطر خدا کمکمون کن. زخم بی موقع داره زایمان می کنه. راستش قرار نبود بچه به این زودی به دنیا بیاد، ماشینم هم خراب شد، لطفاً ما رو به بیمارستان برسونین هر چی بخواین بهتون میدم.

بابک مسیر دست مرد را دنبال کرد و در کنار جاده در تاریکی دو زن را دید که زن جوانتر از درد در آغوش زن مسن تر مچاله شده بود و ناله می کرد. با صدایی محکم و مصمم گفت:

- پس چرا معطلی! زود برو کمکشون کن. من میرم ماشین رو بیارم جلوتر.

مرد با خوشحالی گفت:

- الهی خدا خیرت بده، همین الان میارمش.

با سرعت به طرف زن دوید. بابک سوار ماشین شد و استارت زد. رو به وصال که دستمال را روی پیشانیش گرفته بود گفت:

- نگران نباش چیزی نیست. همسر این مرد داره زایمان می کنه، باید هرچه زودتر برسونیمش بیمارستان.

وصال سر تکان داد و به سه نفر مسافری نگاه کرد که تقدیر سر راهشان قرار داده بود. وقتی هر سه روی صندلی قرار گرفتند، بابک پایش را روی پدال گاز فشرد و ماشین از جا کنده شد. وصال لحظه ای برگشت و با دیدن چهره زن به جای او ترسید. زن جوان خیس از عرق بود و چهره اش از ترس قرمز شده بود. گاهی ناگهان جیغی بی رمق می زد و دوباره با ضعف آرام می نشست.

مرد مرتب التماس می کرد که بابک تندتر حرکت کند و زن پیرتر کمر زن جوان را ماساژ می داد. وصال نگاهی به زن جوان کرد و گفت:

- نمی شه کاری کرد که دردش کمتر بشه؟

- نه خترم، اگر می شد که نمی گفتن بهشت زیر پای مادران است.

وصال سری تکان داد و رو به بابک با لحن نگرانی گفت:

- از این تندتر نمی ره؟

بابک نگاهی به چهره رنگ پریده او کرد که معلوم نبود از نگرانی این طور شده یا به علت خونی که از پیشانی‌اش رفته، بعد گفت:

- نه این آخرین سرعتته.

زن مسن با نگاهی به حالت و چهره زن جوان با لحنی متشنج گفت:

- فایده ای نداره ما به بیمارستان نمی رسیم! بچه داره متولد می شه.

شوهر زن نگاهی به چهره دردمند همسرش کرد و با لحنی ملتمسانه گفت:

- مادر تو باید یه کاری بکنی، تو رو خدا کمکشون کن.

زن مسن کمی فکر کرد و رو به بابک گفت:

- لطفاً یه جایی توی تاریکی نگه دارین، اگر شروع نکنیم دیر می شه.

بابک کنار جاده بغل چند درخت نگه داشت و با نگاهی به پیرزن گفت:

- من یه چراغ قوه تو ماشین دارم اگه به درد می خوره بهتون بدم؟

زن سر تکان داد و رو به وصال گفت:

- دخترم تو باید کمک کنی، می تونی؟

رنگ از روی وصال پرید و با نگاهی مضطرب گفت:

- ولی من که چیزی نمی دونم.

زن سری تکان داد و گفت:

- بله می دونم، ولی مجبوریم. فعلاً تو باید نقش پرستار رو بازی کنی.

بابک و شوهر زن از ماشین پیاده شدند و مسافت زیادی فاصله گرفتند. زن

دست به آسمان بلند کرد و گفت:

- خدایا امیدم به توس، کمک کن که از روی پسرم شرمنده نشم.

بعد رو به وصال گفت:

- سریع این پارچه رو روی زمین پهن کن. بعد بیا کمکم تا عروسم رو ببریم

بیرون و روی پارچه بخوابونیم.

وصال هر چه که زن می گفت بی چون و چرا انجام می داد. قلبش تندتر از همیشه می تپید و خون در رگهایش یخ بسته بود. چند بار نزدیک بود از شدت نگرانی و ترس بی هوش شود اما به خود تلقین می کرد که آنها به او احتیاج دارند و نباید به خود ضعف راه دهد. لحظه های سختی بود. وصال برای اولین بار در طول عمرش شاهد چنین لحظه های نابی بود. لحظه ای که روح آسمانی خدا در کالبد جسمی کوچک و بی جان دمیده می شد. هستی خلق می شد و مادری به پایان انتظار می رسید. تلاش زن برای نجات فرزندش، و تشویشهای زن باتجربه وقتی که با تمام نیرویش به او توان می داد، اشک را به چشم وصال آورد و با تمام وجود برای نجات آن دو تلاش می کرد، وقتی که بدن نرم و سرخ کودک در دستان لرزان مادر بزرگش قرار گرفت و خورشید زندگی اش شروع به تابیدن کرد، وصال پا به پای آنها اشک شوق می ریخت. درحالیکه درد پیشانیاش را فراموش کرده بود.

زن جوان کودکش را در آغوش فشرد و خدا را شکر گفت. ناجی آن هم نفس

راحتی کشید و رو به وصال گفت:



- خوب عزیزم، پدر این کوچولو را صدا کن تا پسر نازش رو ببینه.  
 وصال با لبخند از جا برخاست و به طرف مرد رفت و با لحنی شاد گفت:  
 - آقا مسافرتون از راه رسیده و متظره تا پدرش رو ببینه.  
 مرد که گویی با شنیدن این خبر بال درآورده بود، تشکر کرد و با سرعت به  
 طرف ماشین دوید. بابک چند قدم به وصال نزدیک شد و گفت:  
 - خسته نباشید، البته اگه اجازه بدید اول یه نگاهی به این پیشونی زخمی  
 بندازم.  
 بعد جلو رفت و از نزدیک به پیشانی وصال نگاه کرد، جای شکستگی عمیق  
 نبود و احتیاج به بخیه نداشت و فقط باید ضدعفونی می شد. وصال دستمال  
 بابک را گرفت و با شرمندگی گفت:  
 - وای دستمالتون خراب شد. دیگه لکه های خون از روش پاک نمی شه.  
 بابک خندید و گفت:  
 - فدای سرتون، یکی دیگه توی جیبم هست. باید خدا رو شکر کنیم که همه  
 چی به خوبی تموم شد. من که هیچ وقت امشب رو فراموش نمی کنم.  
 وصال با چهره ای پر از شرم گفت:  
 - منم همین طور، بهتره دیگه بریم. اون زن باید هرچی زودتر برسه  
 بیمارستان.  
 وقتی همه دوباره در ماشین نشستند یک نفر به جمعشون اضافه شده بود.  
 کوچولوی پر شر و شوری که با ورود ناگهانی اش پدر و مادر و مادر بزرگش را تا  
 سرحد جنون ترسانده بود.  
 وقتی به بیمارستان رسیدند هر سه با تشکر زیاد از آنها خداحافظی کردند و  
 زن مسن با نگاهی به بابک گفت:  
 - آقا همسرتون امروز خیلی به من کمک کرد، هر چند نزدیک بود از ترس  
 پس بیافته. امیدوارم خدا شما رو هم به آرزوتون برسونه.

بابک خندید و وصال با نیم نگاهی خجالت زده سر به زیر انداخت و لبش را به دندان گرفت. وقتی هردو در مسیر برگشت به ویلا بودند، دیگر دیوار بینشان فرو ریخته بود و وصال از همین می ترسید. از اینکه با مردی تنهاست که دوستش دارد و نمی خواست که این عشق قلبی اش را حس کند.

وقتی به خانه رسیدند وصال احساس دیگری داشت. با اینکه از زمان خروجشان از این خانه فقط چند ساعت می گذشت احساس وصال از زمین تا آسمان فرق کرده بود. از اینکه در همین لحظه با بابک رو به رو شود، می ترسید و به همین علت یک راست به طرف پله ها رفت. بابک با نگاهی به شتاب وصال لبخندش را مهار کرد و با صدای بلندی گفت:

- من چای درست می کنم تا شما برگردین. در ضمن پیشونیتون باید ضدعفونی بشه.

قلب وصال لرزید. خوب می دانست که اگر دلیل قانع کننده ای برای رفتن به اتاقش نداشته باشد، دستش پیش بابک رو می شود و این چیزی نبود که وصال می خواست. بعد از تعویض لباس با اینکه مردد بود کمی به خود جرأت داد و زیر لب با خود گفت:

- چت شده دختر؟ اون همون بابک همیشگیه. این تویی که دیوونه شدی. پس خودتو کنترل کن.

لبخندی بر لب نشاند و با خونسردی ظاهری از اتاق خارج شد. از بالای پله ها سرک کشید، بابک در حال نبود. حدس زد که در آشپزخانه باشد. آرام از پله ها پایین رفت و به در آشپزخانه نزدیک شد. بابک پشت به در مشغول ریختن چای بود و بی آنکه برگردد گفت:

- پرننگ یا کم رنگ؟ البته ببخشید که من سلیقه شما رو نمی دونم.

وصال آرام گفت:

- فرقی نمی کنه.

بابک خندید و با شیطننت گفت:

- چی فرقی نمی کنه؟ رنگ چای، یا بی اطلاعی من از سلیقه تون؟  
وصال مکثی کرد و گفت:

- اولی که چندان مهم نیست، ولی دومی... باید دید نظر شما چیه؟  
بابک سینی به دست به هال رفت و با متانت گفت:

- دونستن سلیقه دیگران هنره، مخصوصاً دخترهای جوون که معمولاً مشکل پسندن. ولی با این همه من چندان تجربه ای ندارم.

وصال فنجان بر داشت و در حالیکه سعی می کرد از لرزش دستهایش جلوگیری کند به بخار چای داغ چشم دوخت. بابک به مبل تکیه زد و به دستهای لرزان وصال چشم دوخت و برای اینکه او را از این همه اضطراب برهاند با زیرکی مسیر صحبت را تغییر داد.

- فکر کنم سینا حالا حالاها گرفتار باشه. بیچاره تا چند روز نمی تونه کمرش رو راست کنه.

وصال تأیید کرد و گفت:

- بله ولی اگه اون توی عروسی خواهرش زحمت نکشه پس کی باید کاری کنه؟

بابک لبخند زد و گفت:

- حق با شماست، من تسلیمم مثل همیشه...

قلب وصال فرو ریخت، خدایا منظورش چیه؟ چرا این طوری به من نگاه می کنه؟ وای نگاهش داره منو دیوونه می کنه. اگه امروز نتونه به نفسش غلبه کنه چی؟ نه... بهتره من برم به اتاقم... و با این فکر در حالیکه برمی خاست گفت:

- هر طوری راحتین، ولی کمی صبر کنین تا من زخمتون رو ضد عفونی کنم...  
رفت و لحظه ای بعد با جعبه ککهای اولیه برگشت. پنبه را با مواد ضد عفونی آغشته کرد و به طرفش گرفت و با لبخند گفت:

- سکوت این خونه واقعاً دیوونه کننده است. بفرمایین... البته می دونم خیلی درد داره ولی در عوض خیالتون راحت می شه که خطری نیست.

وصال آن را گرفت و به آرامی روی زخم گذاشت. ناله خفیفی کرد و سوزش زخم چهره اش را به هم فشرد. وصال پنبه را درون سطل زباله انداخت و با نگاهی به بابک که خونسردانه نگاهش می کرد و برق شیطنت در چشمانش می درخشید، گفت:

- من می تونم برم؟

بابک خندید و به آرامی گفت:

- چرا که نه، ولی اگه کمی دیگه صبر می کردین ممنون می شدم. آخه هرگز از تنهایی خوشم نیومده. من همیشه اینجا نیستم و بیشتر وقتم رو با دوستانم می گذرونم. اما حالا تنهایی توی این خونه بزرگ کاملاً کلافه ام کرده.

وصال سر به زیر انداخت و با وقار گفت:

- حالا که شما می خواین می مونم.

روی مبل نشست. بابک سکوت را شکست و گفت:

- من می تونم ازتون سؤالی بپرسم؟

وصال سر تکان داد و بابک ادامه داد:

- شما امشب به نظرم کمی عجیب شدین، یه چیزی توی رفتارتون هست که تا حالا ندیده بودم. می بخشین که کنجکاوی می کنم ولی می خوام بدونم چرا؟

وصال حس کرد عرق روی پیشانی اش نشسته، با صدایی لرزان گفت:

- ولی من هیچ... فرق نکردم. این شماین که این طور فکر می کنین، که باید بگم اشتباه می کنین.

بابک لحظه ای با سکوت نگاهش کرد و با لحنی مطمئن گفت:

- انکار می کنین، درحالیکه من و نمی تونین فریب بدین... من تا حالا فکر می کردم با هوش تر از این حرفا باشین.

وصال حس کرد که باید از خودش دفاع کند پس با حالت تدافعی گفت:  
- شما همیشه به خودتون اجازه می دین که نکات مثبت شخصیتی من رو  
زیر سؤال ببرین... کاش می دونستم علت این کار شما چیه؟  
بابک با قاطعیت جواب داد:

- برای اینکه شمایین که باید شخصیتتون رو به من ثابت کنین. وقتی با یه  
دروغ می خواین سر من شیره بمالین می شه به شخصیتتون افتخار کرد؟ ولی  
من از شما ترسی ندارم، خیلی راحت بهتون ثابت می کنم که حق با منه...  
همزمان با این حرف از جا بلند شد و به طرف او رفت. قلب وصال مثل آهویی  
گریزان از صیاد در سینه می تپید و چشمانش پر از نگرانی و هراس شده بود.  
بابک رو در روی وصال ایستاد و به طرفش خم شد، اما وصال ناگهان مثل برق  
گرفته ها از جا پرید و یک قدم به عقب برداشت. بابک راست جلویش ایستاد و  
با همان لحن قبلی گفت:

- حالا چیزی رو که می خواستم بهتون ثابت کردم. شما مثل همیشه  
نیستین. باید می دونستین که من بچه نیستم که راحت خامم کنین. من خیلی  
خوب می تونم رفتار عادی رو از غیرعادی تشخیص بدم. شما امروز از من فرار  
می کنین، درحالیکه اون روز توی جنگل با وجود تنهایی و تاریکی بی هیچ  
مقاومتی خودتون رو به من سپردین. فقط کمی فکر کافیه تا بفهمم علت این  
همه تفاوت چیه. شما توی جنگل راحت بودین چون اطمینان داشتین که من  
ازتون متنفرم... و هرگز به نگاهی دیگه به قضیه توجه نمی کردم. ولی الان قضیه  
فرق می کنه. شما کاملاً آراسته و زیبا چند ساعتی رو در کنار من بودین و  
اتفاقاتی رخ داده که هردومون ازش با خبریم. شما می ترسین، غیر از اینه؟  
وصال درحالیکه سر به زیر داشت سکوت کرد و بابک درحالیکه به طرف  
اتاقش می رفت، گفت:

- شما دختر عاقلی هستین ولی منو دست کم گرفتین. ولی دوست دارم

بدونین که من ازون مردهایی نیستم که با دیدن یه زن جوون و زیبا دست و پاشون رو گم می کنن و با سر می فتن تو چاه. در ضمن خواهش می کنم مواظب زخمتون باشین. نباید گرد و غبار بهش برسه.

بابک به اتاقش رفت و سکوت تمام خانه را پر کرد. وصال ماند و معنی حرفهای بابک، او کاملاً از زیر و بم احساس وصال با خبر بود، درست مثل اینکه دفتر خاطراتش را خوانده باشد. در کلام بابک نوعی خوشحالی و سربلندی حس می شد که وصال می دانست علتش چیست. مردی مثل بابک مسلماً از دختری خوددار و باوقار خوشش می آمد و وصال متانت و وقارش را بارها ثابت کرده بود. با قدمهایی بلند از پله ها بلند رفت و وارد اتاقش شد، لحظه ای به اطراف نگاه کرد و با خود گفت: خدایا ممنونم که منو شرمنده نکردی...

## فصل پانزدهم

راحله خانم آن روز بی آنکه علتش را بداند برای آقای صولتی غذای مورد علاقه وصال را پخته بود و این از نگاه او پنهان نماند، چون که بارها شنیده بود که وصال به راحله گفته بود عاشق سالاد الویه است و اکنون آقای صولتی منظور راحله را از این کار درک می کرد. او می خواست به این وسیله عدم حضور وصال را یک بار دیگر به آقای صولتی تذکر دهد. اما پیرمرد چه جوابی می توانست به او بدهد. جز اینکه باز هم باید صبر کند. باید انتظار بکشد تا روزی وصال برگردد و با اطلاع از کاری که او سالها پیش در حقش مرتکب شده بود، مورد قضاوت قرار بگیرد. مرد حق را به وصال می داد اگر حتی حاضر نمی شد یک بار دیگر او را ببیند. حق مسلم او می دانست که خشمگین باشد و لذت دیدار خود را از او دریغ کند. انصافاً ظلم بزرگی در حق نوه اش کرده بود که شاید این مجازات هم برایش کم بود. حاضر بود همه چیز را جبران کند اما دوباره وصال را در کنار خود داشته باشد. سالها پیش با خطایی جبران ناپذیر تنها پسرش را از دست داد و نمی خواست این بار هم عزیز دیگری را از دست بدهد. ساعتها و روزها عذاب وجدان را تحمل کرده بود و اکنون تنها آرزویش این بود که تنها ثمره عمرش، نوه جوانش را عروس کند و شاهد خوشبختی اش باشد. شاید به این طریق می توانست پسرش را از خودش راضی گرداند و از شرمندگی عروسش درآید، اما

همه چیز به وصال بستگی داشت. به نظر و قضاوت او بعد از شنیدن واقعیات و حوادث زندگی گذشته اش و پیرمرد حتی لحظه ای نمی توانست به این فکر کند که وصال رهایش کند و دیگر هرگز سراغش را نگیرد. تصور چنین روزی کمر پیرمرد را خم کرد و باعث درد و رنجش می شد.



## فصل شانزدهم

وصال با صدای جیغ خودش از خواب پرید. افکار پریشان و دلهره آورش در آغاز شب باعث شده بود که او دچار کابوس شود. برای اولین بار از سکوت و تاریکی اتاقش ناخواسته وحشت کرد و گویی در و دیوار اتاقش با چهره ای کریه قصد آزار او را داشتند. از جا بلند شد و آرام آرام از پله ها پائین رفت.

بابک هر شب چراغ آشپزخانه را روشن می گذاشت و این برای وصال باعث خوشحالی شد. نور کمی که از هال می تابید به او آرامش می داد. خود را روی مبل رها کرد و چشمهایش را بست و سعی کرد به هیچ چیز فکر نکند و به خود تلقین می کرد فقط خواب، فقط خواب. کم کم پلکهایش سنگین شد و خواب به سراغش آمد.

صدای شلیک تیر ناگهان وصال را از جا پراند و او درحالیکه قلبش به شدت می تپید با اضطراب نگاهی به اطراف کرد. مطمئن بود که صدای شلیک گلوله شنیده، بلکه اشتباه نکرده بود و همان صدا باز هم تکرار شد. دیگر شک نداشت که درست شنیده و افرادی تفنگ به دست در خارج از این خانه حضور دارند. با نگاهی هراسان خانه را کاوید، بابک کجاست؟ این سؤالی بود که ذهن وصال را مشغول کرده بود. اثری از بابک نبود. وصال آنقدر پریشان بود که متوجه نشد بابک را بدون پیشوند (آقا) صدا می کند.

بابک با صدای وصال با عجله خود را به او رساند و با لحنی مملوء از ترس گفت:

- صدا... شما نشنیدین؟ صدای شلیک گلوله اومد...

بابک به چهره رنگ پریده او که زیباتر به نظر می رسید نگاه کرد و با لحنی شوخ گفت:

- شما که نباید نگران باشین، با شما کاری ندارن. بر عکس برای نجات شما اومدن. پدر بزرگتون بالاخره کار خودشو کرد. شما باید خوشحال باشین.

وصال در حالیکه گیج و مبهوت به او نگاه می کرد با لحنی ملتمسانه گفت:

- نه... اما شما... باید فرار کنین. خواهش می کنم.

حس مرموزی بابک را به ادامه بازی دعوت می کرد، سپس با همان لحن ادامه داد:

- بی فایده است، تعداد اونها خیلی زیاده، منو می گیرن. در ضمن من کسی نیستم که فرار کنم. فرار کار ترسوهاست.

وصال که از خونسردی او هم متعجب بود و هم عصبانی با لحنی متشنج فریاد زد:

- به خاطر خدا زودتر از اینجا برو، نمی فهمی؟ فرار کن از اینجا برو...

بابک سر تکان داد و با لجبازی گفت:

- اصرار نکن، گفتم که غیر ممکنه.

وصال که اصرار را بی فایده دید ناگهان بغضش ترکید و در میان حق حق گریه با التماس گفت:

- برو، خواهش می کنم، به خاطر من از اینجا فرار کن. من نمی خوام تا آخر عمر خودمو ملامت کنم!

بابک با دیدن وصال کم کم از شروع این بازی پشیمان و از دیدن چشمان پر از اشکش منقلب شده بود با لحن مهربان و نرم که وصال اولین بار بود از او

می شنید، گفت:

- گریه نکن کوچولو، اونها فقط چند تا سکارچی هستن که برای شکار اومدن و اصلاً کاری به ما ندارن.

وصال بهت زده به او چشم دوخت و ناخودآگاه گریه اش شدت گرفت و گفت:  
- تو... منو مسخره می کنی؟ چطور تونستی با احساسات من بازی کنی؟  
حتماً خیلی از زجر کشیدن من لذت می بری، هان؟ یا شاید می خوای ازم  
اعتراف بگیری؟

وصال به سختی می لرزید و کنترل اعصابش را از دست داده بود. بابک حسی  
داشت که تا به حال با آن غریب بود. بی اختیار جلو رفت و موهای وصال را از  
صورتش کنار زد و با سر انگشتانش اشکهای او را پاک کرد و با صدایی گرفته  
گفت:

- باور کن قصد من این نبود. منو ببخش... من...

وصال گامی به عقب برداشت و با نگاهی شرم زده از کنار بابک گریخت.  
اتفاقی که میان آن دو افتاده بود هیچ معنایی جز عشق نداشت و وجود چنین  
حسی در هر قلبی با ارزش و امید برابر است. بابک به اتاقش رفت و ساعتها با  
خود کلنجار رفت. نگاه معصوم و اشک آلود وصال لحظه ای رهایش نمی کرد، نه  
در خواب آرامش داشت نه در بیداری. هرگز نمی خواست فاصله ای که تاکنون  
حفظ کرده بود به این راحتی بشکند اما ناخودآگاه مرتکب چنین عملی شده بود.  
دیدن اشک وصال قدرت مقاومت را از او گرفته بود. می دانست که وجودش در  
این خانه چه عذابی برای وصال است به همین خاطر لباس پوشید و از منزل  
خارج شد و قبل از رفتن تماسی با پدرش گرفت تا خیالش راحت شود.

وصال در تنهایی اتاقش ساعتها فکر کرد و از عیان شدن احساسش خجالت  
کشید اما دیگر کار از کار گذشته بود و بابک بی تردید می دانست که وصال  
دوستش دارد و گرنه چه علتی داشت که تا این حد از گیر افتادن او توسط افراد

پدر بزرگش واهمه داشته باشد؟ وقتی صدای به هم خوردن در را شنید مطمئن شد که بابک از خانه خرج شده و از پنجره دور شدنش را دید، از اتاق خارج شد و به حال رفت. هیچ کاری نداشت جز اینکه بنشیند و فکر کند. فکر کند به خودش و بابک، مردی که ناخودآگاه وارد زندگی اش شده بود و مسیر عادی زندگی اش را دچار تحول کرده بود. مردی که برای اولین بار قلبش را لرزانده بود و طعم عشق را به او چشانده بود. مردی که حتی نام خانوادگی اش را نمی دانست. از شغلش بی اطلاع بود و نمی دانست پدر و مادرش چه کسانی هستند. تنها سؤالی که از خود می پرسید این بود آیا سرانجام این عشق، نافرجام نخواهد بود؟ تکلیف دلش چه بود؟ چگونه می توانست به او اعتماد کند. به پدر بزرگش چه جوابی بدهد؟ بگوید عاشق مردی شده که او را دزدیده؟

برای وصال دردناک ترین لحظات عمرش بود، با خود می گفت: چرا باید عاشق شدنش چنین بد هنگام باشد؟ چرا هرگز مردی مثل بابک نتوانست جایی در دلش باز کند؟ دلش می خواست جواب سؤالاتش را از کسی بگیرد اما از چه کسی؟ مسلماً آن شخص بابک نبود.

دوستش داشت اما هنوز ته قلبش ترسی گنگ و ناشناخته موج می زد. ترس از اینکه با عشقش باعث سرشکستگی و عذاب پدر بزرگش بشود. از کودکی تا کنون به یاد نداشت که روزی برخلاف میل او کاری انجام داده باشد. اما بابک، آیا او هم مثل من تا این حد عشق را لمس کرده است؟ خدایا دنیای بی انتهای خواستن را در وجود او هم خلق کن...

## فصل هفدهم

بابک در فرودگاه انتظار پدرش را می کشید. مردی که حاضر بود تمام سختیهای دنیا را به خاطرش تحمل کند، مردی که همه چیزس را به پایش ریخته بود و اکنون در میانسالی با نیمه جانی به سوبش برمی گشت، با پاهای فلج و قلبی ناتوان. حاضر بود همه چیزش را فدای پدر کند به او قول داده بود از وصال خوب مواظبت کند اما چطور می توانست به او بگوید که بدترین صدمه را به او زده. عاشقش کرده و نمی توانست به عشقش جواب گوید؟ چطور می توانست جلوی پدرش بایستد و به او بگوید که هر چه تلاش کرده تا مهر وصال را در دل نابود کند بی ثمر بوده؟ چطور بگوید که یک نگاه وصال کافیست تا آتش زیر خاکستر وجودش را شعله ور کند؟ او پیمانش را شکسته بود، اکنون درمانده و مستأصل انتظار پدرش را می کشید تا او را به تنها آرزوی چندین ساله اش برساند. هشدار سینا را به یاد آورد و گفت:

- حق با تو بود سینا، من حماقت کردم، حساب همه چیز رو کرده بودم غیر از این دل لعنتی که حرفی رش نمی شه. خیلی به خودم مطمئن بودم و حالا دارم چوبش رو می خورم. اما... کور خونده؛ من از پس آن دل بر میام. نمی گذارم همه زحماتم رو نقش بر آب کنه. من هرکاری کردم فقط به خاطر پدرم بود و این رو به همه ثابت می کنم. حتی به... وصال.

بابک از دور چرخ پدرش را دید که توسط یکی از مهمانداران هواپیما هدایت می شد. به طرف او دوید و از دور برایش دست تکان داد. شادی در عمق چشمان مرد می درخشید. با اینکه مدت زیادی از پسرش دور نبود با این همه احساس تنهایی و دلتنگی می کرد اما اکنون با دیدن بابک جانی تازه گرفته بود.

بابک چرخ دستی پدرش را به جلو هل داد و از اتفاقاتی که در سه هفته اخیر رخ داده بود، با او صحبت می کرد. مرد نگاهی پرشور به چشمان پسرش کرد و با محبت گفت:

- بابک اون از نظر تو چه جوریه؟ آیا ممکنه از دیدن من خوشحال بشه؟

بابک سر به زیر انداخت و گفت:

- اون واقعاً یه خانم تمام عیاره پدر! اما نمی دونم از دیدن شما چه حالی پیدا می کنه چون اون اصلاً شما رو نمی شناسه.

مرد با نگاه خاصی به بابک نگاه کرد و گفت:

- یعنی اون از همه چیز بی خبره؟ یعنی بابک تو هیچی به اون نگفتی؟ ولی آخه چرا؟

بابک سر تکان داد و زمزمه کرد:

- پدر من نتونستم چیزی بگم. برای همین هم صبر کردم تا خودتون براش تعریف کنین. ولی پدر من تو این مدت از کار و زندگی افتادم، می دونی که بیشتر از این نمی تونم کارم لنگ بگذارم و مجبورم برم سر کار. واسه همین هم من دیگه با شما نیام خون، شما رو می رسونم اون جا و خودم می رم. دیگه از این به بعد همه چیز با خودتونه.

مرد نگاهی مرموز به پسرش کرد و گفت:

- یعنی تو اینقدر عجله داری؟ می خوای منو تو این شرایط سخت تنها بذاری؟ ولی آخه من هنوز نمی دونم برخورد اون با من چطوره.

بابک مقابل پدرش زانو زد و با لحنی آرام گفت:

- پدر شما نباید نگران باشین، اون وقتی جریان رو بشنوه، از دیدن شما خیلی هم خوشحال می شه. پدر من نمی خوام توی اون لحظه که حقیقت فاش می شه اون جا باشم. تو رو خدا اصرار نکن...  
مرد دستی بر سر پسرش کشید و گفت:

- هر طور که راحتی، فقط پسر من کمی از اون برام تعریف کن، از اخلاقش و قیافه اش، نمی خوام با این همه بی اطلاعی باهاش رو به رو بشم.  
بابک لبخند زد و آرام دست پدرش را بوسید. حقیقتاً که او پدرش را با تمام وجود می پرستید. بابک پدرش را وارد خانه کرد و همان جا از او خداحافظی کرد و رفت. او نمی توانست یک بار دیگر با وصال رو به رو شود آن هم در این شرایط بد روحی که داشت. می دانست که پدرش با نیم نگاهی می تواند هر آنچه را که در دلش می گذرد، بفهمد. این بود که وارد خانه نشد و با اینکه دلش برای دیدن وصال می تپید وقعی ننهاد و رفت.

پیرمرد چرخش را آرام به جلو هل داد و همزمان با صدای بلند وصال را صدا زد. وصال از بالای پله ها سرک کشید و با دیدن مرد بر روی چرخ فوراً از پله ها پائین آمد و رو در روی او ایستاد و با لحنی متعجب گفت:

- سلام آقا، شما کی هستین؟ از کجا اسم منو می دونین؟  
مرد مبهوت وصال شد و درحالیکه اشک در چشمانش جمع شده بود، زمزمه کرد:

- عزیزم وصال، بالاخره به آرزوم رسیدم، تو رو دیدم... ای خدا شکر که آخرین آرزوی منو برآورده کرده کردی. خدایا چقدر شبیه مادرشه! تو با مریم منو نمی زنی دخترم. درست مثل سیبی که از وسط دو نصف کرده باشن. بیا جلوتر بذار تو رو از نزدیک ببینم.

وصال با اینکه پیرمرد را نمی شناخت اما احساس غریبی نسبت به او داشت گویی بارها او را دیده و با تمام وجود محبتش را حس کرده. در نگاه مرد قصه

قدیمی محبتی عمیق و بی ریا نهفته بود. مرد دستش را به سوی وصال کشید و بار دیگر زمزمه کرد:

- بیا دخترم، بیا جلوتر...

وصال جلوی چرخ زانو زد و به مرد خیره شد. مرد گویی که با خود حرف می زد:

- خدای من تو چقدر شبیه مادرت هستی، باور کردنی نیست! انگار مریم با همون نگاه شیطون جلوم ایستاده، تو نیمه دوم مریمی.

وصال همچنان بهت زده و گنگ به مرد می نگریست و سعی می کرد حرفهای او را درک کند. او که تعجب وصال را می دید، لبخند زد و درحالیکه اشکهایش مثل باران بهاری بر گونه هایش می ریخت، گفت:

- بشین روی مبل دخترم. فکر می کنم تو باید چیزهای زیادی بدونی. خدا لعنت نکنه این بابک رو اگه خودش به تو می گفت حالا اینقدر برای من سخت نبود.

وصال با شنیدن نام بابک گوشه‌هایش را تیز کرد و با خود گفت:

- خدایا، اینجا چه؟ این مرد کیه؟ از کجا من و بابک رو می شناسه؟

وصال به گفته او عمل کرد و روی مبل نشست و بی آنکه چیزی بگوید، منتظر شد و مردی که از نظر وصال غریبه بود این چنین شروع کرد:

- مادرت مریم دختری پاک و زیبا بود مثل خودت. اون بی تکلف زندگی می کرد و تمام مهر و محبتش رو نثار من و مادرم می کرد. من و مادرت خیلی با هم صمیمی بودیم. حتی نزدیکتر از دو دوست و خواهر و برادر. اون تمام حرفهای دلش رو به من می گفت و من واقعاً دوستش داشتم. یعنی اون واقعاً دوست داشتنی بود و کم پیش میومد که کسی اونو ببینه و ازش خوشش نیاد. اون به قول پدر بزرگت یه ساحره بود و با زیبایی و رفتار خویش همه رو جذب خودش می کرد. با خوشحالی اش شاد می شدم و وقتی ناراحت بود تمام غصه های دنیا



بر دلم می نشست. آخه ما فقط همدیگه رو داشتیم. پدرمون در اوایل جوانی دچار بیماری سل شد و هر چی دوا و درمونش کردیم بی نتیجه بود و آخر یه شب سرد زمستون فوت کرد و ما رو تنها و بی سرپرست گذاشت با مادری ضعیف و زحمت کش. مادری که جز درد و رنج هیچی از زندگی اش ندیده بود. اون بیچاره از بس سختی کشید عاقبت روانی شد و مجبور شدیم توی آسایشگاه بستری اش کنیم.

آن زمان من بیست و سه ساله بودم و مادرت فقط نوزده سال داشت. من قبل از اینکه مادرم دچار مشکل بشه به هر جان کندن بود، دیپلم گرفتم و به کمک یکی از آشنای دور، بعد از دوره سربازی توی یه شرکت دولتی مشغول به کار شدم. هی... درآمد بد نبود و ما دو نفر به جز بیماری مادر غم دیگه ای نداشتیم و در کنار هم با وجود همه کمبودها، خوشبخت بودیم. هر چند وقت یک بار من و مریم به مادرمون سر می زدیم و از حالش با خبر می شدیم.

تا اینکه یه روز از اون جا به ما خبر دادن که حال مادر بد شده. من از سر شب دلشوره عجیبی داشتم و می دونستم که اتفاق بدی در حال وقوعه. با سرعت آماده شدم ولی مریم قبول نکرد که تنها برم و می خواست که همراهم بیاد. هر چی اصرار کردم بی فایده بود و اون عاقبت کار خودشو کرد و همراهم اومد. حال مادر خیلی بد بود و همون شب عمرش کفاف نداد و مُرد.

مریم صبح روز بعد باید امتحان می داد اما اون قدر حالش بد بود و از مرگ مادر غصه دار که من نگذاشتم بره سر جلسه. هر طور بود مادر رو به خاک سپردیم. من هر روز برای اینکه خیالم راحت بشه، مریم رو به دبیرستان می رسوندم و دوباره خودم برش می گردوندم. اما یه روز به علت کار زیاد نمی تونستم برم دنبالش. اون موقع مریم یه دوست صمیمی داشت که اسمش ترانه بود. ترانه دختر خوبی بود و من می تونستم بهش اعتماد کنم.

مریم رو به اون سپردم و اون قول داد که همراه مریم تا خونه بیاد. اون انصافاً

به قولش عمل کرد و هر روز با مریم همراه بود. تا اینکه روز سوم اون به شرکت زنگ زد و با گریه زاری گفت که مریم بدون اینکه بهش اطلاع بده از مدرسه خارج شده و هیچ خبری ازش نیست. مریم توی سن حساسی بود و تحمل این همه مشکل واقعاً به روحیه اش صدمه زده بود. من با عجله مرخصی چند ساعته گرفتم و رفتم دنبال مریم. تمام راه رفت و برگشتش رو چند بار گشتم اما اون رو پیدا نکردم. توی خونه هم نبود.

نزدیک خونه یه باجه روزنامه فروشی بود که با من رفیق بود و مریم رو می شناخت. وقتی منو دید از اون طرف خیابون من و صدا زد و گفت که مریم با ماشین تصادف کرده و راننده اون و برده بیمارستان. اصلاً حال خودم و نمی فهمیدم. فقط قیافه مریم جلوی چشمم بود و اون قدر عجله داشتم که تا بیمارستان نزدیک بود چند بار تصادف کنم. توی راهروی بیمارستان به راننده برخورد کردم جوونی بود و درحالیکه به دیوار تکیه داده بود منتظر خبری از دکترها بود. به اون که رسیدم کنترلر و از دست دادم و یقه اش رو گرفتم و با لحنی پر خاشگر گفتم:

- وای به حالت اگه یه مواز سر خواهرم کم بشه. روزگار ترو سیاه می کنم.  
مرد فقط نگاهم کرد و چیزی نگفت، به نظر انسان متشخصی می اومد و از سرووضعش کاملاً مشخص بود که ثروتمند است. با قدمهای لرزان به طرف در اتاق رفتم و از خدا خواستم که خواهرم رو ازم نگیره. وقتی دکتر خبر به هوش اومدن مریم و موفق بودن عمل جراحی اش را به من داد از شادی روی پا بند نبودم. سه روز بعد حال مریم طوری بود که می تونست حرف بزنه و در اولین فرصتی که پیش اومد و ما تنها شدیم به من گفت که بی احتیاطی خودش باعث این اتفاق شده و من باید برای آزادی راننده رضایت بدم.

من به درخواست اون عمل کردم. اما جوون مثل اینکه خودش را مسئول تصادف می دونست و با وجود اینکه مخارج بیمارستان را پرداخت مرتباً به مریم

سر می زد تا روزی که اون مرخص شد. من تا مدت‌ها از روابط آن دو بی اطلاع بودم و نمی‌دونستم که خواهرم دلش رو به اون باخته و اتفاقاً توی همین جریانات مریم از من خواست که تشکیل زندگی بدم و با دختری هم سطح خودم ازدواج کنم. من برای این وصلت ترانه دوست مریم رو انتخاب کردم. چون هم دختر خیلی خوبی بود و هم مثل خودم از خانواده نسبتاً فقیری بود. وقتی خانوادش قبول کردن با یه جشن ساده عروسم رو به خونه آوردم. من زندگی خودم رو شروع کردم درحالی‌که مریم هنوز درس می‌خوند و دو سال تا پایان تحصیلاتش مانده بود. ترانه سه ماه بعد از عروسی باردار شد و من چنان سرگرم تهیه مخارج زندگی بودم که از احساسات خواهرم غافل شدم.

یه شب مریم به همه چی اعتراف کرد و گفت اون و سلیمان صولتی به هم علاقه دارند و می‌خوان با هم ازدواج کنن. خوب من هم شروع کردم به تهیه جهیزیه برای تنها خواهرم. سلیمان حقوق خونده بود و تازه مشغول به کار شده بود. آدرس اونو از مریم گرفتم و مشغول تحقیق شدم. از چیزی که فکر می‌کردم پولدارتر بود. مردم می‌گفتن که از خانواده سرشناسیه و پدرش صاحب یک شرکت بزرگ بود. برام عجیب بود که چرا همچین کسی مریم رو برای ازدواج انتخاب کرده. تصمیم گرفتم خودم باهاش صحبت کنم اما اون با قاطعیت گفت که عاشق مریم هست و پول صلاً براش اهمیتی نداره. سعی کردم تفاوت طبقاتی رو برای مریم شرح بدم و اونو منصرف کنم. اما عشق اون‌ها به هم خیلی بیشتر از این حرفا بود.

یه روز که توی شرکت مشغول به کار بودم مردی مسن باهام تماس گرفت و تهدید کرد که پامون رو از زندگی سلیمان بیرون بکشیم. حس بدی داشتم و به همین خاطر با مریم صحبت کردم. اما اون‌ها زیر بار نمی‌رفتند. توی همین گیر و دار بود که ترانه زایمان کرد و ما صاحب یه پسر شدیم و اسمش رو گذاشتیم بابک.

پدر سلیمان اونو از خونه بیرون کرد و اون به خونه ما اومد. می گفت دست از مبارزه نمی کشه و همین کار رو هم کرد.

صبح تا شب به سختی کار می کرد و شب تا نیمه هنوز بیدار بود و به پرونده های نیمه تمومش رسیدگی می کرد. به مریم قول داده بود که وقتی تونست خونه ای بخره عقدش کنه.

دو سال گذشت و درس مریم تموم شد. توی این مدت سلیمان مقداری پس انداز کرد و تونست یه خونه نقلی بخره و بالاخره اون دو تا مرغ عاشق با هم ازدواج کردن و زندگیشون رو زیر همون خونه کوچیک شروع کردن.

تو نمی دونی وصال که پدر و مادرت با وجود سختیهای زیادی که می کشیدن چقدر به هم عشق می ورزیدن. اما پدر سلیمان دست بردار نبود و هر روز سنگی جلوی پای پسرش می انداخت. سعی می کرد اون قدر عرصه رو به اونها تنگ کنه تا از هم جدا بشن. ولی بی نتیجه بود. هر دو مثل کوه پشت هم بودن و سلیمان مریم رو می پرستید و هر کاری می کرد تا اون آسیبی نبینه.

ترانه زن فعال و مهربونی بود و یک تنه همه کارهای منزل رو به دوش می کشید تا فکر من آزادتر باشه. چهار سال به هر بدبختی بود گذشت و سلیمان تونست توی حرفه خودش کسی بشه. وکیل قابلی شده بود که دیگه پرونده های مهم زیر دستش می اومد و وضع مالی شون هم خیلی بهتر شده بود.

یه روز مریم به من خبر داد که به زودی مادر می شه و با این خبر شادی ما رو تکمیل کرد. من داشتم به آرزوم می رسیدم و خوشبختی خواهرم رو به چشم می دیدم. اول فکر کردم تولد فرزند سلیمان باعث برقراری رابطه دوباره با خانواده اش می شه اما بر عکس شد. پدر سلیمان که فکر می کرد اون پشیمون می شه و دست از مریم می کشه با تولد تو مطمئن شد که این زندگی با دوام خواهد شد و این چیزی نبود که خواسته او بود. تو به قدری شیرین و با نمک بودی که سلیمان و مریم دیوانه وار دوست داشتند و هر سه در کنار هم زندگی

خوبی داشتید. اما پدر بزرگت این بار دست به کارهای خطرناکتر زد و برای از هم پاشیدن بنیان زندگی پسرش از خرج هیچ پولی هر چقدر هم که زیاد، ابایی نداشت.

اول چند نفر را شبانه به خانه سلیمان فرستاد، روزی که آنها برای گردش به خارج از شهر رفته بودند تمام وسایل زندگی آنها را غارت کردند. وسایلی که سلیمان تک تک آنها را با عرق جبین تهیه کرده بود. این موضوع ضربه محکمی به سلیمان زد و اگر پشت گرمیها و محبت مریم نبود خیلی زود از پا در می اومد، اما آنها با اتکاء به عشقشان دوباره از نو شروع کردند و سلیمان با اینکه خودش وکیل بود می توانست با تحقیقات گناه پدرش را اثبات کند به خاطر احترام به او این کار را نکرد. اما امان از سماجت اون پیرمرد که به حرف هیچ کس اهمیت نمی داد.

وقتی دید از این راه ها به نتیجه نمی رسه اقدام دیگری کرد. گویی لجاجت حتی مهر پدری را نیز در دل او کشته بود. او پرونده ای ساختگی را برای پسرش فرستاد. پرونده مربوط به زنی بود که قتل کرده اما جرمش ثابت نشده بود و خود ادعا می کرد که بی گناه است. مرد برای تطمیع سلیمان مبلغ زیادی به عنوان حق الوکاله پیشنهاد کرد و سلیمان برای اینکه بتواند زندگی دزدیده شده اش را از نو بسازد و برای انجام کارهای پرونده به خارج از کشور که محل زندگی موکلش بود، سفر کرد...

آقا محمود لحظه ای سکوت کرد و در حالیکه خاطرات گذشته رنجش می داد و اشک از چشمانش جاری می شد سرش را تکان داد و گفت:

- دخترم، واقعاً شرم آورده ولی من می خوام تو همه چیز رو بدونی. می خوام بفهمی که مادر بی گناهت چقدر عذاب کشید و با چه زجر می مُرد. وقتی پدرت خونه حضور نداشت زمان خوبی برای اجرای نقشه پدر بزرگت بود. او چند نفر را برای دزدیدن تو به سراغ مادرت فرستاد. آنها وقتی مادرت را در خانه تنها دیدن

مجنوب زیبایی او شدند و قصد تجاوز به او را داشتند و حتی آنها به مادرت حمله کردند، او با چاقوی آشپزخانه خود را زخمی می کند و مردان از ترسشان تو را که هنوز یک سال بیشتر نداشتی برداشتند و فرار کردند. حتماً می تونی حدس بزنی که اون چه رنجی رو تحمل کرده.

بعد از بردن تو با شنیدن صدای درخواست کمک مادرت، همسایه ها به خانه می ریزند و مادرت را غرق در خون می بینند و او را سریع به بیمارستان می رسانند، وقتی به من خبر دادند سریع به بیمارستان رفتم و از او که خون زیادی رفته بود به حالت بیهوشی روی تخت بیمارستان افتاده بود، بعد نیمه های شب وقتی پیش او بودم به هوش آمد و حالش اصلاً خوب نبود و دکتر گفته بود که نباید حرف بزند و هیجانی شود. ولی او با وجود بدی حالش همه چیز را برایم تعریف کرد و از من خواست تا تو را پیدا کنم و پیش او ببرم. من هم قول دادم که حتماً تو را پیش او می برم.

به همین خاطر فردا صبح که ترانه پیش مادرت بود، به دفتر پدر بزرگت رفتم و هر چه به او گفتم اظهار بی اطلاعی کرد و مرا از دفترش بیرون انداخت. تحقیقات پلیس هم کارساز نبود و اثری از تو پیدا نشد و مادرت پس از سه روز در بیمارستان درگذشت. اون واقعاً مظلومانه مُرد. وقتی که جنازه اش رو دیدم روز مرگم بود، مرگ آرزوهایی که برای تنها خواهرم داشتم، تنها عزیزی که یادگار خونواده از هم پاشیده ام بود. مریم من مُرده بود، همون لبخندش که به من نیرو می داد، موهایی که بارها خودم براش شونه زده بودم. نمی دونی چهره اش چقدر مظلوم بود.

آقا محمود آه سوزناکی کشید و درحالیکه اشکهایش را پاک می کرد گفت:  
- اون دختر همه کس من بود که بعد از رفتنش من موندم و یه دنیا پریشونی.  
اون نامردا...

لبش را به دندان گرفت و با غیض گفت:

- نه تنها خواهرم بلکه تنها یادگارش را نیز ازم گرفتن. سلیمان که از سفر برگشت تازه اول بدبختی من بود. نمی دونستم چطور خبر مرگ مریم و گم شدن تو رو بهش بدم. اون یه دفعه همه زندگی اش رو از دست داده بود. من که اصلاً حال خودم رو نمی فهمیدم. سلیمان هم مثل یک مرده متحرک شده بود. یکی از همسایه ها جریان رو براش تعریف کرده بود. اون به سراغ من اومد و ما دو تا هم برای از دست دادن اون عزیز ساعتها اشک ریختیم.

وقتی سراغ تو رو گرفت و فهمید پیش من نیستی مثل برق گرفته ها از جا پرید و گفت که می دونه تو کجایی... اون رفت اما دیگه برنگشت. چند روز مدام به خونه پدربزرگت رفتم شاید شما رو ببینم ولی شما غیبتون زده بود.

پدربزرگت خونه رو فروخته بود و هیچ کدوم از همسایه ها نمی دونستند کجا رفته. اما از اونجا که هیچ وقت خورشید پشت ابر نمی مونه یکی از همون مردها که توی اون شب لعنتی به سراغ مریم رفته بود، سلیمان رو پیدا می کنه و حقیقت رو برای اون فاش می کنه و اون تازه می فهمه که مریم عزیزش، قربانی دسیسه های پدرش شده. اما قبل از اینکه بتواند اقدامی کند و از طریق قانون پدرش را به عقوبت اعمالش برساند سخته قلبی امانش نداد و او با ضعف و سستی روی تخت بیمارستان افتاد. وقتی فهمیدم به ملاقاتش رفتم اما او به قدری وخیم بود که از دیدنش تعجب کردم. در اولین نگاه به صورتم لبخند زد و گفت:

- خوشحال باش محمود من دارم می رم پیش مریم.

بعد غمی عمیق بر چهره اش نشست و گفت:

- تنها نگرانی من وصال، اون نباید خونه بمونه، اون پدر بی شرمم که دستش به خون مریم آلوده است، نباید دختر منو بزرگ کنه. وصال معصومه درست مثل مریم، ولی اون یه ظالمه، می ترسم به وصال آزار برسونه. آقا محمود وصال رو ببر پیش خودت. مطمئنم که مریم همینو می خواد. تو باید دخترمون رو خوشبخت

کنی، به من قول بده...

من قول دادم. دو روز بعد پدرت هم توی بیمارستان فوت کرد و عشق اون دو پرنده ابدی شد و من رفتم تا به قولم عمل کنم. اون روز توی شرکت پدربرگت رو غافلگیر کردم. اول بی آنکه روی خودم بیارم که از چگونگی مرگ خواهرم خبر دارم، ازش خواستم که تو رو به من بده. اما اون با صدای بلند خندید، واقعاً مثل اینکه مرگ سلیمان اون رو دیوونه کرده بود. گفت:

– بدمش به تو؟ ولی اون نوه منه، دختر سلیمان، برو گمشو از اینجا وگرنه می گم به زور بیرونش کنن.

اما من نفرتم، مقاومت کردم و باز هم با اصرار تو رو خواستم. اون لحظه فقط به قولی که به پدرت داده بودم، فکر می کردم. اون شروع کرد به داد و بیداد و ناخودآگاه با هم گلاویز شدیم. جالب و خنده دار این بود که اون منو باعث از دست دادن سلیمان می دونست و می خواست انتقام بگیره. خون جلوی چشمش رو گرفته بود. یاد جسد غرق به خون مریم افتادم و به طرف اون هجوم بردم. ولی ناگهان دردی تو کمرم پیچید. یکی از نگهبانهای شرکت از پشت به من شلیک کرده بود. دیگه چیزی نفهمیدم.

اما وقتی به هوش اومدم دیگه یه مرد سالم نبودم. علاوه بر اینکه تو رو به دست نیاوردم جفت پاهام رو هم یه شبه از دست دادم. تیر به نخاعم خورده بود. در صد کمی شانس داشتم و بعد فلج شدم که تا آخر عمر سر بار دیگران باشم، کسی که حتی نمی تونست نون آور خانواده اش باشه، دیگه از گریه ها و ناله ها زن و پسرم چیزی نگم بهتره. ترانه در تمام سالهایی که کنارم بود بی هیچ چشمداشتی تحمل کرد و با وجود تمام سختیها منو رها نکرد و در کنارم موند. افسوس که زحمت و غم و غصه زندگی خیلی زود اونو از پا درآورد و اون که از زندگی با من هیچ لذتی نبرده بود، منو بابت رو تنها گذاشت. پدربرگت منو خانواده ام رو فدای یه بازی کرد.



اون فقط برای عذاب دادن من و بازماندگان مریم از سپردن تو به من خودداری کرد و من تنها کاری که از من بر می اومد این بود که سرنوشت شوم رو مدام برای بابک تعریف کنم. قصه زندگی من قبل از خواب و در طول روز بارها در گوش بابک طنین انداز می شد و اون که از کودکی با کلمه انتقام خو گرفته بود، به من می گفت که بالاخره یه روزی آرزوی من رو که دیدن تو بود، برآورده می کنه. اون در تموم این سالها دنبال فرصت مناسب بود. اون با اینکه مشغول درس خواندن بود، مدام با پدربزرگت در تماس بود. اما راستش من از این اقدام آخری که دزدیدن تو بود بی خبر بودم وگرنه هرگز اجازه این کارو به اون نمی دادم. هر چند با شناختی که از پسرم دارم، می دونم که هرگز کاری رو بدون فکر انجام نمی ده. مطمئن هستم که بعد از به ثمر رسیدن تمام تلاشهایش؛ برای این کار اقدام کرده.

من برای معالجه هر چند ماه یک بار به آلمان می رفتم. وقتی برای آخرین بار بابک توی بیمارستان به ملاقاتم اومد از چشماش خوندم که تصمیم بدی گرفته، وقتی با لحن مطمئن گفت که تا پای جونش که شده منو به آرزوم می رسونه، ترس توی دلم افتاد و به خودم لعنت فرستادم که همه چیز رو برای اون گفته بودم. اما اقرار می کنم وقتی با خبر شدم که تو اینجا هستی سر از پا نمی شناختم. باور کن با عجله کارام رو ردیف کردم و قبل از اینکه دوره درمانم تموم بشه، برگشتم ایران. بابک وقتی فهمید می خوام پیام کمی عصبانی شد و گفت اول باید کارام انجام بشه اما وقتی اصرارم رو دید، دیگه چیزی نگفت.

باور کن دخترم بابک همه وجود منه. بعد از ترانه همه کارهای منو اون انجام می داد. برام غذا می پزه و در انجام کارها کمکم می کنه. اون واقعاً دلسوزه، اگه بابک نبود هرگز تحمل درمانهای سخت رو نداشتم. اون برای راحتی من از جوونی و جونش مایه می ذاره. باور کن که فقط اون به خاطر من این کارو کرده. وصال چشمان پر اشکش را مستقیم به دایی اش دوخت و زمزمه کرد:

- خدایا باورم نمی شه، چه گذشته تلخی! پدربزرگم تا چه حد بی رحم بود!  
درحالیکه من در تمام این سالها نفهمیدم.

لحظه ای سکوت کرد و گفت:

- یعنی شما دایی من هستین و آقا بابک...

مکث کرد و با خود گفت:

- پس بگو همه اون حرفها، تمام اون رفتارها، من چقدر احمق بودم، خدایا...  
وصال از جا بلند شد و جلوی صندلی زانو زد. دست دایی اش را در دست  
گرفت و با نگاهی مستقیم گفت:

- دایی جون من خیلی خوشحالم که شما رو می بینم و ممنونم که حقیقت رو  
به من گفتین. راستش من واقعاً متأسفم از تمام سختیهایی که شما به خاطر من  
کشیدین. سعی می کنم جبران کنم.

آقا محمود لبخند زد و درحالیکه سر وصال را نوازش می کرد گفت:

- دخترم، تنها چیزی که برای من مهمه سلامتی توست و اینکه هر چند وقت  
یک بار تو رو ببینم. باور کن در تمام این سالها به این فکر می کردم که تو حالا  
برای خودت خانمی شدی و حتماً خیلی به مریم شبیهی. وقتی دیدمت واقعاً فکر  
کردم خواهرم جلوم ایستاده. من به آرزوم رسیدم و تمام اینها رو مدیون بابک  
هستم که به خاطر من کار و زندگی اش رو تعطیل کرده تا منو به آرزوم برسانه،  
من نمی دونم تو این مدت چه اتفاقی برای شما افتاده و فقط می خوام هرگز از  
اون چیزی به دل نگیری.

وصال لحظه ای مکث کرد و سپس با لبخندی نمکین که محمود را به یاد  
مریم می انداخت، گفت:

- دایی جون، هر چند که شما پسر سختگیری دارین ولی با این همه هیچ  
وقت بیشتر از اون چیزی که حقم بوده اذیتم نکرده... راستی دایی، پس آقا بابک  
کجاس؟

محمود با نگاهی مرموز لبخند زد و گفت:

- رفت تا به کارهای عقب افتاده اش برسه. البته این فقط یه بهونه بود، من پسر رو خوب می شناسم، اون داشت فرار می کرد. گمون کنم از تو خجالت می کشید. این پسر هم مثل مادرش پاسوز من شده، حتی حاضر نیست یک بار هم که شده خواست خودش رو انجام بده، فقط به من فکر می کنه. باورت می شه تا حالا بیشتر از پنج بار شرایطی پیش اومده که راحت می تونسته ازدواج کنه و زندگی خوبی برای خودش بسازه، ولی اون هر دفعه به بهونه ای همه چیز رو به هم زده. اما من خوب می دونم که همه این کارهاش به خاطر منه، اون عقیده داره که نباید تا زمانی که مسئول منه کسی رو به خودش وابسته کنه. می گه این طوری مجبوره عشقش رو به دو نفر بده، و شاید نتونه اون طور که دوست داره به من برسه. اما با این کارش بیشتر منو عذاب می ده. آخه همش فکر می کنم سربار اون شدم، بابک هرگز به روی خودش نماره درحالیکه من می دونم از تنهایی رنج می بره و دیگه وقتشه که همدمی داشته باشه. تو بگو دخترم تکلیف من با این پسر لجباز چیه؟

وصال لحظه ای مکث کرد و آرام گفت:

- شاید بهتر باشه خودش تصمیم بگیره... اون یه مرد بزرگ و دیگه وقتشه که راهش رو انتخاب کنه...  
آقا محمود گفته او را تأیید کرد و ساعتی بعد هر دو برای خواب آماده شدند.

## فصل هجدهم

وصال روز بعد را هم کنار دایی اش گذراند و برای او حرف زد و از لحظه هایی یاد کرد که در چند روز اخیر کنار بابک گذرانده بود از ترسش گفت و از دلهره و اضطرابی که با آن دست و پنجه نرم کرده بود. وصال حس می کرد با این مرد احساس راحتی و صمیمیت می کند. او با اینکه مرد مسنی بود اما به راحتی حرف جوانها را می فهمید، درکشان می کرد و احساس قلبشان را به بازی و تمسخر نمی گرفت.

وصال دوست داشت ساعتها با دایی اش درد دل کند و از گذشته ای که در تنهایی سپری کرده بود حرف بزند و آقا محمود تمام حواسش را به وصال داده بود تا بار سنگین حرفهای ناگفته اش را به زمین گذارده و نفسی تازه کند. نزدیک عصر بود که بابک از راه رسید و به جمع آنها پیوست. وصال در لحظه ورود او در آشپزخانه مشغول دم کردن چای بود. به محض شنیدن صدایش حس عجیبی در او پیدا شده بود، چشمانش گرم شد و قلبش تندتر می تپید. دستش را روی سینه اش گذاشت و زیر لب گفت:

– خدا لعنتت کنه آروم بگیر! مگه می خوام همه رو با خبر کنی؟

اما مگر دل گوشش به این حرفها بدهکار بود، همچنان در قفس سینه بی قراری می کرد.

بابک روی دسته صندلی پدرش نشست و درحالیکه سعی می کرد احساسش را مخفی کند گفت:

- پدر پس این دختر عمه من کجاس؟ نکنه فرار رو بر قرار ترجیح داده؟  
آقا محمود خندید و با اشاره ای به آشپزخانه گفت:

- نه پسر من اون داره برام چایی میاره، اتفاقاً حسابی به ما خوش گذشته. تا حالا هیچ وقت اینقدر احساس راحتی نکردم، مخصوصاً که هر دومون حرفای زیادی برای گفتن به هم داریم. فقط از تو یه گله دارم تو چطور به خودت اجازه دادی به دختر عمه ات سیلی بزنی؟ نگفتی من پدرت رو در میارم!

بابک با صدای بلند خندید و گفت:

- آخه پدر شما که نمی دونین این خواهرزادتون چه تحفه ایه، اعصاب منو به هم ریخت تا مجبورش کردم غذا بخوره. نکنه انتظار داشتین بذارین از گرسنگی بمیره؟

وصال درحالیکه سینی به دست وارد هال می شد با لحنی طعنه دار گفت:

- و اما شما پسردایی عزیز حقش بود قبل از عصبانی شدن اول جریان رو برای من تعریف می کردین تا اینکه دنبال یه کیسه بوکس می گشتین؟

بابک یک ابرویش را بالا داد و با خونسردی و نگاهی مستقیم گفت:

- اولاً سلام، هنوز یاد نگرفتی که همیشه کوچکتر باید در سلام گفتن پیش دستی کنه؟ در ضمن حالا که فهمیدین با هم فامیلیم دلیل نمی شه که زبون درازی کنین. یادت باشه که تو هنوز اسیر منی.

آقا محمود به حرفهای دو جوان خندید و گفت:

- نه پسر من شما نباید هرگز با هم بد باشین، بر عکس باید مثل خواهر و برادر همیشه هوای هم رو داشته باشین.

بابک لبخندی زد و گفت:

- از طرف من خیالتون راحت باشه پدر، البته اگه عصبانی نشم برادر خوبی

می شم بستگی به رفتار این خانوم داره.

وصال لبخند زد و با اینکه از حرفهای بابک لجش گرفته بود چیزی به رویش نیاورد و سینی چای را مقابل دایی اش گرفت.  
آقا محمود فنجاناش را برداشت و زیر لب گفت:

- پیر شی دخترم.

وصال سینی را مقابل بابک گرفت و زیر چشمی نگاهش کرد، وقتی روی مبل نشست سنگینی نگاه بابک را حس کرد اما همچنان او را در انتظار گذاشت. شاید اینگونه قصد تلافی داشت. آقا محمود جرعه ای چای نوشید و رو به بابک گفت:  
- خوب کارات در چه وضعیتی؟ بهشون سروسامون دادی؟  
بابک سر تکان داد و گفت:

- بله، البته همون طور که فکر می کردم مجید خیلی تلاش کرده بود و به جای من به کارها رسیده بود و به این ترتیب زیاد عقب نبودیم. البته بهش قول دادم که دیگه دست تنها ندارمش. خوب پدر نظر شما درباره برگشتن وصال خانم به خونشون چیه؟  
وصال ناخودآگاه سر بلند کرد و به بابک چشم دوخت اما او خونسردانه به پدرش نگاه می کرد و بعد ادامه داد:

- به نظر من ایشون هر چی زودتر باید برگردن تا همین حالا هم پدربزرگشون خیلی نگران شدن و فکر می کنم حالا به خون من تشنه است.  
وصال لبش را به دندان گرفت و با عصبانیت گفت:  
- بله دایی جون، من هر چه زودتر از دست این پسر از خودراضی شما راحت بشم بهتره.

بابک به سختی لبخندش را مهار و نیم نگاهی به چهره برافراخته وصال کرد. نمی توانست انکار کند که کم کم به این دختر وابسته می شود و شاید روزی می رسید که دیدن او برایش همچون داروی مخدر اعتیادآور می شد و بابک نمی

خواست چنین روزی برسد. او کاملاً حس می کرد که در این یک روز دوری از وصال تا چه حد برایش دلتنگ و اکنون از دیدنش چقدر شاد شده و این حقیقت را برای خود و او خطری می دانست که ممکن بود هر دویشان را نابود کند. آقا محمود نگاهی به وصال کرد و گفت:

– من فقط می خوام هر چند وقت یه بار تو رو ببینم البته اگه خودت هم دوست داشته باشی و حالا هر تصمیمی که بگیری برای من محترمه.

وصال نگاهی مستأصل به بابک کرد، اکنون تصمیم با خودش بود. از طرفی نمی توانست از تنها عشق زندگی اش دور شود و از طرفی بیشتر از این دوری از خانواده اش را جایز نمی دانست.

بابک عمداً نگاهش را از وصال می دزدید زیرا که می دانست نگاه او ممکن است در تصمیمش خلل وارد کند، وصال با لحنی آرام گفت:

– من با اجازتون دایی فردا برمی گردم خونه، ولی قول می دم مرتب باهاتون در تماس باشم... و از آقا بابک هم به خاطر این همه دردمسری که برایش درست کردم معذرت می خوام، حالا با اجازه اتون می رم تا وسایلم رو جمع کنم.

وصال با شتاب به اتاقش رفت و نگاه متعجب دایی اش را ندید. آقا محمود با تعجب به بابک گفت:

– اون چش شده؟

– هیچ چی پدر.

– چرا من حس کردم ناراحته؟

بابک رو به پنجره ایستاد و گفت:

– چیزی نیست پدر، شاید بعد از شنیدن حقایق برایش سخته که با پدر بزرگش رو به رو بشه اما دیر یا زود باید این اتفاق بیافته. شما باید اونو در تصمیم گیری راحت بذارین. خواهش می کنم با احساسات بی جا باعث عذاب وجدانش نشین.

آقا محمود سر تکان داد و با نگاهی به فنجان خالی روی میز گفت:  
- من فقط راحتی و خوشبختی اونو می خوام، شاید کار اشتباهی کردیم که  
حقیقت رو بهش گفتیم.

بابک به طرف پدرش برگشت و گفت:  
- همیشه همین طوره پدر... حقیقت تلخه اما دانستن اون بهتر از نداشتنش  
است. شاید این طوری عذاب کمتری بکشه.

لحظه ای سکوت برقرار شد و آقا محمود با نگاهی مستقیم به پدرش گفت:  
- پس خوشحالی و راحتی وصال برای تو هم مهمه؟ این طور نیست؟  
بابک می دانست که همیشه پدرش راحت به احساسش پی می برد و اگر یک  
کلمه بگوید از لرزش صدایش همه چیز را می فهمد، در سکوت سر تکان داد و به  
بهانه ایی از پدرش دور شد و به آشپزخانه رفت. او هرگز چیزی را از پدرش  
پنهان نمی کرد اما این بار برایش روشن بود که پدرش نباید چیزی از احساسش  
بداند. او سرسختانه با احساسش می جنگید اما می دانست که اگر آقا محمود  
بفهمد بزرگترین مانع برایش خواهد شد.

صدای وصال که از هال آمد بابک را به خود آورد، تلاش کرد ماسک سزار بر  
چهره اش بگذارد، ماسک بی روح و سرد بی تفاوتی و یک بار دیگر وصال را از  
خود ناامید کند. از عشق وصال آن گونه که باید مطمئن نبود اما ترجیح می داد  
اگر ذره ای محبت در دلش نشسته با دیدن سردی رفتارش فراموش کند و همان  
طور که روزی بی هیچ عشق و علاقه ای آمده بود دوباره به خانه اش برگردد.  
وقتی از آشپزخانه بیرون می آمد صدای وصال را شنید که داشت می گفت:  
- راستش من اصلاً آشپزی بلد نبودم همین یه ذره رو هم به زور از آقا بابک  
یاد گرفتم.

آقا محمود خندید و گفت:  
- پس این پسر اینجا هم دست از زورگویی برنداشته؟ امان از دست این



جوونهای امروزی، اون با من هم همین رفتار رو داره. اول که اجازه نداد برای خودم مستخدم بگیرم، گفت ترجیح می ده خودش به کارهام برسه بعد هم شروع کرد به آشپزی. بدتر از همه اینکه به جز غذای پرهیزی هیچی درست نمی کرد و من بیچاره رو مجبور می کرد که تا آخر غدام رو بخورم. اما از حق نگذیریم دست پخت خوبی داره، مگه نه؟

وصال سر تکان داد و اولین روز آشپزی اش را به خاطر آورد، غذایی که بابک پخته بود الحق اگر عصبانی نبود خیلی به دهانش مزه می داد. بابک روی مبل نشست و با خونسردی ظاهری رو به وصال گفت:

- حالا ببینم می تونی من و پدرم رو به جون هم بندازی، آخه قرار نبود هر چی اتفاق افتاده تو برای پدر تعریف کنی. خدا به داد من برسه اگه فردا دمار از روزگارم در نیاره.

آقا محمد خندید اما وصال حتی لبخند هم نزد و این از چشم بابک دور نماند، شک نداشت که وصال از او دلگیر شده و شاید هم قهر کرده بود. در اصل باید خوشحال می شد که به هدفش رسیده اما ناخودآگاه غمی بر دلش نشست. او بارها تا مرز عاشقی پیش رفته اما به موقع خود را از معرکه بیرون کشیده بود. مطمئن بود او را هم مثل دیگران بر صفحه فراموشی ذهن می سپرد اما نمی دانست چگونه است که نگاه وصال آتش به جانش می زند مخصوصاً زمانی که حس می کرد او را از خود رنجانده.

وصال به بهانه پختن شام به آشپزخانه رفت و ساعتها خود را در آنجا مشغول کرد. گاهی صدای صحبت‌های بابک و داییش را می شنید و گاهی ناگهان خانه غرق در سکوت می شد. وصال به خودش فکر می کرد و به اینکه بعد از برگشتن به خانه چه کند؟ چطور تحمل دوری بابک را بر خود آسان کند؟ و تمام اتفاقاتی را که در این مدت برایش افتاده بود از خاطراتش جدا کند؟ کار بسیار سختی بود اما باید می توانست، مجبور بود چنین کند.

صدای جلز و ولز غذا او را به خود آورد و ناگهان به طرف غذا دوید، خوشبختانه شانس آورده بود و هنوز غذا نسوخته بود. او لحظاتی را پشت سر گذاشته بود که در اول برایش سخت بود و اکنون از به یادآوری اش احساس شادی و لذت می کرد. صدای بابک خلوتش را شکست اما خیلی زود خونسردی اش را حفظ کرد و با نگاهی بی تفاوت به او نگریست. بابک کمی جلوتر رفت و گفت:

- برای درست کردن چنین غذایی این همه وقت لازم نیست، پس شما اینجا چیکار می کنید؟

وصال با همان لحن سرد بی آنکه به او نگاه کند گفت:

- برای این هم باید به شما جواب پس بدم؟

بابک از همان جا برگشت و به آرامی گفت:

- من از صحبت کردن با کسی که ازم بیزاره خیلی می ترسم. پس می رم تا اتفاقی برام نیافته.

بابک از آشپزخانه خارج شد اما وصال نتوانست از لبخندش جلوگیری کند، خوشحال بود که بابک در آخرین لحظه برگشته تا خنده او را ببیند

سر میز شام سکوت مطلق برقرار بود و به جز صدای قاشق و چنگال صدایی به گوش نمی رسید تا اینکه آقا محمود لب به سخن باز کرد و گفت:

- هیچ معلوم هست اینجا چه خبره؟ این همه سکوت برای چیه؟ مثلاً شما جوونین، آخه حوصله من پیرمرد سر رفت شما چطور تحمل می کنین؟

وصال رو به دایی اش لبخند زد و گفت:

- راستش دایی جون من که دیگه به سکوت و تنهایی عادت کردم، همیشه توی خونه ما همین بساطه. اگه آقا بابک منو مجبور نمی کرد که از لاک خودم بیرون پیام هنوز همون طور راحت زندگیم رو ادامه می دادم.

بابک طعنه وصال را شنید اما اصلاً به روی خود نیآورد و به غذا خوردن ادامه

داد. وصال احساس کرد که نفسش قطع شده، حق خود می دید که هدف بابک را از این همه خشونت در مورد خودش بداند اما او فردا باید می رفت بی آنکه سر از کار تنها مرد ماندگار قلبش درآورد. برای وصال لحظات سختی بود درحالیکه بابک هم حال خوشی نداشت، اما او عادت کرده بود که رفتارش را کنترل کند و روی عواطف و احساساتش سرپوش بدارد. وصال از جایش بلند شد و با عذرخواهی رو به دایی اش گفت:

- دایی من واقعاً خسته ام، سرم هم درد می کنه، با اجازتون می رم که بخوابم.

آقا محمود سر تکان داد و با نگرانی به رفتن وصال چشم دوخت، دلش می خواست از گفتار این دختر جوان به رفتارش پی ببرد اما او هرگز دختری نداشت تا بفهمد که دختران جوان در این سن فقط به خاطر عشق است که چنین رفتاری از خود نشان می دهند.

آن شب هر طور بود به صبح رسید و وصال همراه بابک عازم رفتن شد درحالیکه حتی نیم نگاهی به بابک نمی کرد. آقا محمود پیشانی وصال را بوسید و گفت:

- دخترم من منتظرم، به قولت عمل کن و همیشه با من در تماس باش. بابک نشونی و شماره تلفن خونمون رو بهت می ده، هر وقت تونستی بیا.

وصال سر تکان داد و گونه دایی اش را بوسید و گفت:

- خیالتون راحت من تازه شما رو پیدا کردم.

وقتی صدای چرخهای ماشین از بیرون شنیده شد افکار وصال در هم گره خورد، حال عجیبی داشت. دریای پرتلاطم احساسش لحظه ای آرام نمی شد. چشم بر حقیقت بست و خواست با تمام وجود رشته های تنیده شده عشق را از دل بکشاند اما چه کوشش عبثی، اگر برای دوری از دردسر می شد عشق را از دل راند نه فرهاد کوه بیستون را می شکافت و نه مجنون آواره بیابان می شد.

وصال با خود گفت: لااقل اونها عشقشون دو جانبه بوده اما من چی؟ خدایا چه دنیایی برای خودم ساختم! چرا حقیقت برای من گم شده؟ چرا برای دیدنش کورم؟ چرا خودمو گرفتار کردم، مگه تا حالا که عاشق نبودم بد بود؟ چرا باید عاشق مردی می شدم که حتی منو به عنوان یه زن بالغ قبول نداره؟ آخ خدایا کمک کن...

اگر فرهاد باشم تیشه ام کو؟

شرابی ناب باشم شیشه ای کو؟

برای حرمت دیوانه بودن

خدایا وسعت اندیشه ای کو؟

با خود گفت: من اکنون در حال رفتن در راهی هستم که مدتها انتظار طی کردنش را کشیده ام اما حالا که برای رفتن آزادم چرا نمی تونم با خیال راحت به جایی برگردم که دوران کودکی و نوجوانی ام رو اونجا سپری کردم؟ اشک در چشمانش حلقه زد، سرش را بالا گرفت تا از چکیدنش جلوگیری کند.

بابک زیر چشمی نگاهی به وصال کرد، احساسش را درک می کرد اما نمی توانست از نیمه راه برگردد. باید تصمیمی را که گرفته بود تا آخر به اجرا می گذاشت. با خود گفت: اون هنوز خیلی جوونه، کافیه کمی توی اجتماع وارد بشه مطمئنم با زیبایی و وقاری که داره خیلها رو اسیر خودش می کنه. اون وقت می تونه یه زندگی خوب شروع کنه درحالیکه من هیچی جز درد و رنج نمی تونم بهش بدم، من باید تا آخر عمر تنها بمونم و از پدر مریضم مواظبت کنم. اون فقط منو داره اما وصال تنها نیست.

در تمام طول راه سکوت بین بابک و وصال شکسته نشد اما وقتی به مقصد رسیدند بابک کمی بالاتر از منزل آقای صولتی نگه داشت و گفت:

- خوب آخر خطه کوچولو، دیگه از شر من و مزاحمتهام خلاص شدی.

وصال سکوت کرد و در همان حال کیفش را برداشت و دستش به طرف

دستگیره رفت، بابک با لحنی آرام گفت:

- خیلی بی معرفتی دختر، همین طوری بی خداحافظی می خوای بری؟ می دونی که معلوم نیست کی دوباره همدیگه رو ببینیم، بهتر نیست قبل از رفتن لااقل با هم دست بدیم؟ مثل یه دختر عمه و پسر دایی...

وصال به طرف او برگشت و با نگاهی مُهر سکوت بر لبان او زد، چشمان خمار بابک قلبش را لرزاند و نزدیک بود بغضش بترکد اما به سختی خود را کنترل کرد و دست لرزانش را به طرق بابک دراز کرد. بابک دستش را در دست گرم خود فشرد و از سردی دستش نگران شد، اما وصال دیگر نمی توانست صبر کند، با صدایی لرزان و بغض آلود خداحافظی کرد و از ماشین با شتاب پیاده شد. به طرف خانه حرکت کرد درحالیکه حتی یک بار هم به پشت سرش نگاه نکرد اما بابک از لرزش شانه هایش فهمید که گریه می کند. سرش را روی فرمان گذاشت و زمزمه کرد:

- برو به سلامت، امیدوارم خوشبخت بشی.

## فصل نوزدهم

راه بین ماشین تا منزل با اینکه زیاد نبود به نظر وصال بسیار طولانی جلوه می کرد. قدمهای سست و نامطمئنش حاکی از ناامیدی و بی هدفی اش بود. وقتی با کلید وارد خانه شد از سکوت و آرامش خانه غمی بر دلش نشست.

دوست داشت فقط راحله خانم در خانه باشد با اینکه دلش برای هر دوی آنها تنگ شده بود اما دلش نمی خواست که در اولین برخورد پدربزرگش را ببیند. اصلاً نمی دانست چطور باید با او رو به رو شود. با قدمهایی آرام و بی صدا وارد آشپزخانه شد. انگار اولین بار است که وارد این خانه می شود. گویی همه چیز حتی در و دیوار با او بیگانه اند اما چرا؟

او که عمرش را در این خانه سپری کرده بود، چرا تا این حد احساس غریبی و تنهایی می کرد. درحالیکه با دایی اش که برای اولین بار او را می دید آنقدر احساس راحتی و صمیمیت می کرد.

راحله کنار میز ایستاده بود و ظرفهای شسته شده را خشک می کرد و زیر لب آوازی غمگین را که برای وصال تازگی نداشت زمزمه می کرد. وصال نفس عمیقی کشید، چهره پر چین و چروک این زن به او آرامش داده بود. ناگهان در وجود خود نیازی را حس کرد. نیاز به آنکه در آغوش پر مهر او گم شود و با تمام وجود بویش را حس کند و گریه هایی را که در مدت این چند روز در قلبش

تلنبار شده در آغوش او خالی کند. بوی راحله، بوی مادرش را به یادش می آورد. مادری که هرگز حتی یک بار لمسش نکرده بود. راحله وجود کسی را پشت سرش حس کرد، برگشت و وصال را لرزان و با چشمی گریان در درگاه دید. گویی نفسش بند آمد. آیا درست می دید؟ یعنی او برگشته بود؟ یا اینکه خیال پیری به سرش زده و در رویا وصال را می بیند؟ چشمانش از تعجب گرد شده بود، دستش لرزید و بشقاب چینی از میان انگشتانش روی زمین افتاد و با صدای گوش خراش شکست. تلو تلو خوران جلو رفت و زیر لب گفت:

- وصال... توئی دخترم؟! این تویی یا من دارم خواب می بینم؟! -

وصال خود را در آغوش او رها کرد و در میان حق حق گریه گفت:

- نه خواب نمی بینی، این منم، اومدم که باز کنارت بمونم.

راحله چهره وصال را غرق بوسه کرد. با دیدن او گویی جهان را یکسر به او بخشیده اند، کمی خود را عقب کشید و از سر تا پای وصال را برانداز کرد و درحالیکه اشکش را پاک می کرد، گفت:

- الهی فدات بشم، نمی دونی چقدر برات نگران بودم. همش هول و ولا داشتم که مبادا اتفاقی برات بیفته. راستی پدربزرگت، اون اگه بفهمه اومدی از خوشحالی بال درمیاره.

در همان حال به طرف تلفن رفت. اما وصال دستش را کشید و گفت:

- صبر کن، اون تا حالا منتظر بوده، این چند ساعت هم روش، بگذار تا ظهر که برمی گرده بی خبر باشه. من می خوام با تو کمی تنها صحبت کنم.

راحله با نگاهی متعجب، همان جا روی صندلی نشست و وصال رو به رویش جا گرفت. راحله میان گریه، لبخند زد و آرام گفت:

- حدس می زنم چی می خوای بگی، ولی بهتره زود قضاوت نکنی. تو اول باید با پدربزرگت صحبت کنی.

وصال سر به زیر انداخت و آهسته گفت:

- پس حدسم درست بود، تو هم از همه چیز خبر داری... پس چرا هیچ کس به من چیزی نگفته بود، یعنی من حق این رو نداشتم که از گذشته خودم با خبر بشم؟

راحله سر تکان داد و گفت:

- چرا حق داشتی و ما بارها تصمیم گرفتیم که بهت بگیم اما آقای صولتی می ترسید. دخترم به اون حق بده، تو که می دونی چقدر دوستت داره. اون می ترسید که تو اگه چیزی بدونی ازش متنفر بشی و دیگه دلت نخواد که ببینیش. باور کن بارها به من گفت که از بی خبری تو رنج می بره و وجدانش آسوده نیست اما نمی تونه یه بار دیگه عزیز دیگه ای رو از دست بده. وصال تو تنها یادگار سلیمان یکدانه پدربزرگ هستی، به اون حق بده که از دوری تو عذاب بکشه و از خشم و تنفر تو بترسه، اما حقیقت اینه که اون واقعاً تو رو دوست داره و از کارهایی که در گذشته مرتکب شده کاملاً پشیمونه. تو باید فرصت دیگه ای به اون بدی وگرنه چطور می تونی مطمئن باشی که اون همون صولتی سابقه و اصلاح نشده، من می تونم قسم بخورم که اون عوض شده و حاضره به قیمت رضایت تو هر کاری رو بگی انجام بده، می فهمی وصال؟

دست نوازشی که او بر سر وصال کشید او را به خود آورد. با نگاهی عمیق به زنی که سالها جای مادر را برایش پر کرده بود گفت:

- برای من گذشت کار آسونیه، واسه اینکه هرگز کمبودی نداشتم. درسته که این وسط پدر و مادرم قربانی شدن اما هرگز زجری رو که دایی محمود کشید حس نکردم، پس تکلیف او چی می شه؟ این همه سال بدبختی و عذابی که اون کشید، همه این اتفاقات فقط به خاطر کله شقی و سنگدلی پدربزرگ بوده اون حتی به پسر خودش هم رحم نکرد! کاش هرگز چیزی نمی فهمیدم، شاید این طوری می تونستم تا آخر عمر اونو از صمیم قلب دوست داشته باشم اما حالا هر وقت نگاش می کنم چشمان غمگین داییم و زجر و غصه پدر و مادرم به یادم



میاد، تو بگو من چی کار کنم؟ به خدا تحمل یه شکست دیگه رو ندارم...

راحله سر تکان داد و با لمس شانه های نحیف وصال زمزمه کرد:

- تو خیلی به خودت سخت می گیری دخترم تو این وسط از همه بی گناه تری نباید تا این حد زندگی رو به خاطر خودت تلخ کنی، فقط کافیه صبور باشی و همه چیز رو بسپری به خدا، مطمئن باش اون کارش رو خیلی خوب بلده.

حرفهای راحله مرحمی بود بر زخم دل خسته وصال، او که راهی دور رفته بود و با قلبی پر از بیم و امید و عشقی که در تار و پود وجودش را صیقل دهد و تسکین روحش شود وقتی در اتاقش را پشت سر بست گویی وارد خوابهای کودکی اش شده، همه چیز تمیز و دست نخورده مثل همان روزی که از اتاقش خارج شده بود سر جایش بود. بعد از مدتی دوری از این مکان آشنا مثل کسی بود که به زیارت آمده با حسرت به اطراف نگاه می کرد و به وسائل دست می کشید. پرده اتاق را کنار زد و پنجره را باز کرد، بوی درختها در مشامش پیچید، درختانی که به وسیله باغبان منزل همیشه مرتب و زیبا هرس می شدند و پشت سر هم صف می کشیدند و با سبزی و طراوتشان چشم هر بیننده ای را جذب خودشان می کردند. لبخندی تلخ بر لب وصال نشست و با خود گفت: دوباره همون خونه، همون باغ، همون لحظه های تنهایی و باز هم بی خیالی! اما کاش هرگز چنین اتفاقی برام نمی افتاد، اصلاً با کسی به اسم بابک رو به رو نمی شدم، کاش مجبور نبودم لحظه هام رو با یاد کسی سپری کنم که اصلاً به وجودم اهمیت نمی ده، اون وقت شاید می تونستم به آینده امیدوار باشم، می تونستم عاشق کسی بشم که اسیرم شده باشه، که قلبش مثل قلب من بتپه و از نگاهم گرم بشه، آه... حیف که همه چی تموم شده، منم و عشقی که نه می تونم فراموشش کنم و نه می تونم بهش دل ببندم. واقعاً که عشق زشته! اما من پیروز می شم، فراموشش می کنم و به بابک ثابت می کنم که اگه بخوام از اون هم زرتنگترم.



بابک در اتاقش را بست و روی تختش دراز کشید. بارها با خود تکرار کرده بود که این بار هم می تواند مثل دفعات قبل این عشق نوپا را از دل دور کند، می خواست به همه چیز پشت پا بزند اما نمی دانست چرا هر بار به این هدف فکر می کند چیزی در درونش خرد می شد و صدای شکستن در روح و جانش طنین انداز می شود، راهش را بلد بود اما از رسیدن به مقصد واهمه داشت، تمام تلاشش را می کرد که وصال را از خود ناامید کند اما وقتی به هدفش می رسید گویی تمام کائنات سرزنشش می کردند. با خود می جنگید تا به قلبش بفهماند که این عشق باید فراموش شود اما قبل از اینکه نوید پیروزی را به خود دهد پشیمان می شد و دست از تلاش و کوشش بر می داشت و همیشه در بدترین شرایط دو چشم خاکستری بر روی پرده ذهنش نقش می بست، سعی می کرد نگاهشان نکند و از کنارشان بگریزد اما هر جا که می رفت همان دو چشم بدرقه راهش می شد. خسته بود از این همه تلاش و سپس پشیمانی و به قول شاعر:

کنم هر شب دعایی کز دلم بیرون رود مهرت

ولی آهسته می گویم خدایا بی اثر باشد

## فصل بیستم

اولین برخورد آقای صولتی با وصال واقعاً دیدنی و عجیب بود. او که مردی همیشه مغرور و تا حد زیادی خوددار بود به محض دیدن وصال رنگ از رویش پرید و چشمانش پر از اشک شد. با قدمهایی لرزان جلو رفت و آغوشش را باز کرد. وصال سر را به سینه پدر بزرگش گذاشت و همنوا با قلب او گریست. او پیشانی نوه اش را بوسید.

بعد از روزها دوری آن دو بیشتر قدر هم را می فهمیدند. آقای صولتی اشک را از صورت وصال پاک کرد و با خوشحالی گفت:

- بالاخره اومدی دخترم؟ نمی دونی چقدر انتظار کشیدم، فکر کردم دیگه برنمی گردی، داشت کم کم باورم می شد که تو رو هم از دست دادم ولی همیشه ته دلم گواهی می داد که یه روزی برمی گردی، تو بی وفا نیستی چون که من بزرگت کردم. تو رو بهتر از خودت می شناسم. تو به پدر و مادرت رفتی اون دو تا هم با همه بدبختی و مشکلاتی که من براشون درست کردم تا آخر عمر به هم وفادار موندن.

وصال سر بلند کرد و با نگاهی غمگین به پیرمردی چشم دوخت که سالهای پیشین عمرش را در بی خبری طی کرده بود عشق و محبت را فدای شهرت و پول کرده بود و اکنون که در سراسیمگی زندگی دست و پا می زد تازه به

اشتباهش پی برده بود. در نگاه او صداقتی بود که به دل وصال نشست زمزمه کرد:

- بابا جون دلم خیلی براتون تنگ شده بود، خوشحالم که برگشتم و کنار شما هستم.

و این آغاز یک گذشت بود و یک فرصت برای مردی گناهکار تا اشتباهات و خطاهایش را جبران کند، مبارزه ای که وصال با خود و احساسش آغاز کرده بود گرچه صددرصد مؤثر نبود اما لااقل گذر زندگی را برایش آسانتر می کرد.



ماه ها و روزها به همین ترتیب سپری می شد و وصال تا آن زمان هنوز بابک را ندیده بود و حتی صدایش را نشنیده بود فقط گاهی از زبان دای اش چیزی در مورد او می شنید که سعی می کرد خود را نسبت به آن بی توجه نشان دهد. روز اعلام نتایج کنکور برای وصال روز سرنوشت سازی بود، تمام تلاشش را کرده بود و می دانست که امکان قبولی اش زیاد است. وقتی نام خود را در ردیف قبول شدگان دید از خوشحالی در پوست خود نمی گنجید. او نتیجه تلاش چند ماهه اش را گرفته بود و اکنون دانشجوی رشته دارو سازی به شمار می آمد و پا به حریم مقدس دانشگاه گذاشت.

پدربزرگش به او افتخار می کرد و به هوش و جدیتش آفرین می گفت و راحله خانم سعی می کرد تمام وسایل آرامش و راحتی او را فراهم کند، به طور کل چیزی کم نداشت و اطرافیانش درکش می کردند و این شد که او با هدف ارتقاء علم و رسیدن مدارج بالاتر با پشتکار شروع به درس خواندن کرد. از سیما هم بی خبر نبود و هر چند وقت یک بار با او تماس تلفنی داشت و می دانست که با شوهرش زندگی خوبی دارد و راضی است. سعی می کرد کنجاوی در مورد بابک را فراموش کند و بر روی احساسش که هر از گاهی

تلنگری به قلبش می زد سرپوش بگذارد.

سیما خبر ازدواج برادرش را به وصال داد و با شادی گفت که برای سروسامان گرفتن برادرش تلاش می کند و در حال انجام کارهای جشن عروسی هستند. روزها از پس هم می گذشتند و لحظه ها سپری می شدند و اوراق سرنوشت وصال رقم می خوردند بی آنکه این همه سعی توانسته باشد حتی لحظه ای بابک را فراموش کند. می گویند اولین عشق انسان هیچ وقت در ضمیرش مدفون و به فراموشی سپرده نمی شود و این حقیقت مدتها بود که وصال ثابت شده بود.

وصال اکنون در جمع حاضر می شد و با دختران همسن خودش رابطه برقرار می کرد و سعی می کرد که در اجتماع جوانانی چنین بی غم و آسوده خاطر کمتر به غصه هایش بیاندیشد اما در چشمانش همیشه غمی آشکار بود، بهترین دوستش در دانشگاه دختر آرام و سر به زیری به اسم نسیم، او با اینکه زیبایی خیره کننده نداشت اما چهره ای دلچسب و نمکین داشت و قلبی پر از صفا و محبت که هر روز بیشتر وصال را جذب می کرد و شور و شوق او برای رسیدن به خوشبختی حتی وصال را هم به تحرک واد می داشت، عجیب اینکه آنها با وجود اختلاف طبقاتی زیادی که با هم داشتند کاملاً با هم صمیمی شده بودند.

نسیم دقیقاً نقطه مقابل وصال بود. او از خانواده پر جمعیت و نسبتاً فقیر بود و اگر کمک برادر بزرگترش نبود هرگز نمی توانست به دانشگاه راه پیدا کند. برادرش محسن پشتکار عجیبی برای ادامه تحصیل داشت و در میان بهت و ناباوری اطرافیانش با تحصیل در کلاسهای شبانه و کار روزانه با سختی به آرزوی دیرینش رسید و عضوی از جامعه دانشجویان شد. بعد از اتمام درسش به سرعت به بازار کار وارد شد و کم کم توانست پله های ترقی را طی کند، او همواره نسیم را تشویق می کرد که درسش را ادامه دهد و به او قول داد که اگر در کنکور قبول شود مخارج تحصیلش را شخصاً می پردازد و نسیم با تکیه به برادرش به هدفش رسید.

نسیم فنجان چای را روی میز جلوی وصال گذاشت و با لحنی پر شیطننت گفت:

- باز که توی هیروت سیر می کنی، می شه به من بگی چه فکریه که دست از سر جنابعالی بر نمی داره؟ بابا خوب می ترسم آخرش تو خل شی.

وصال لبخندی زد و درحال برداشتن فنجان گفت:

- مگه قراره تو از همه چی سر دربیاری؟ فضولی؟

نسیم با شوخی اخم کرد و گفت:

- باشه خانوم، حالا دیگه ما غریبه شدیم؟ ای بدجنس حالا صبر کن نوبت منم میشه که حالت رو بگیرم.

وصال آرام خندید و گفت:

- جدی نگیر بابا، حالا چرا زود جوش میاری؟ شوخی کردم.

نسیم و وصال شانه به شانه هم وارد کلاس شدند و سرچایشان نشستند. سروصدای بچه ها با ورود استاد به سکوت تبدیل شد و کلاس درس با توضیحات استاد شروع شد.

در راه برگشتن به خانه نسیم با نیم نگاهی به وصال گفت:

- خوش به حالت وصال، تو اصلاً مجبور نیستی به موضوعی غیر از درس فکر کنی، باور کن همیشه حسرت زندگی رو می خورم اما من چی؟ دیگه خسته شدم بس که به مشکلات زندگی نگاه کردم و سعی کردم نترسم و شجاع باشم، شانس ما رو بگو یه جوونمرد پیدا نمی شه دست منو بگیره بیره تو یه خونه ای که هر چه زودتر از نق و نوق بابا و مامان خلاص بشم

وصال خندید و به شوخی گفت:

- نه بابا، تو هم خیلی پرویی ها. نمی خوای خودم برات شوهر پیدا کنم؟ آخه تازگیها شرکت زوج یابی باز کردم.

نسیم پوزخندی زد و با آه گفت:

- حق داری وصال، برای تو این حرفا فقط شوخیه آخه تو که غصه ای نداری.  
سپس بعد از لحظه ای سکوت ادامه داد:

- راستی تو چرا هیچ وقت با ما نمیای گردش؟ من و چند تا از بروبچه ها  
روزهای تعطیل با هم میریم کوه، اگه بیای بهت خوش می گذره.

وصال پشت چراغ قرمز ایستاد و گفت:

- باور کن اصلاً حوصله این کارها رو ندارم تازه وقتی خونم به کارها و  
درسهای عقب افتاده ام می رسم، این جواری وقتم بی خودی هدر نمی ره.

نسیم اخمی کرد و گفت:

- دِ کوفت... هی درس درس! هر چی حد و اندازه ای داره. دختر نکنه مخت  
زیادی کرده؟

- دستت درد نکنه، خیلی خوب هر وقت قرار گذاشتین منو خبر کن.

نسیم با خوشحالی از اینکه نظر موافق وصال را جلب کرده دو دستش را به  
هم کوید و با لبخندی نمکین گفت:

- آفرین، حالا شدی همون دختر خانمی که دل منو برده. باور کن تا حالا هیچ  
کدوم از دوستانم رو به اندازه تو دوست نداشتم. اصلاً تو یه چیز دیگه ای.

وصال سر تکان داد و گفت:

- وای وای عجب زبونی داری دختر!

وقتی نسیم را مقابل خانه اش پیاده کرد به طرف خانه حرکت کرد در افق  
نیلگون رو به رویش خاطرات مبهمش را جستجو می کرد. همیشه وقتی خورشید  
غروب می کرد و وصال شاهد این پایان بود در قلبش احساس غم می کرد.  
دوست داشت با کسی که حالش را می فهمد درد دل کند. آهی عمیق کشید و در  
سکوت اتومبیلش زیر لب زمزمه کرد:

ای آسمان به خون نشسته چه دیده ای  
که زیر بار غروب خورشید کمر شکسته ای

و تیر افق را به جان خریده ای  
و خون جاری شده از رگهایت را نمی بینی؟  
چه می اندیشی که هر روز شروعی تازه را تجربه می کنی؟  
وای خورشید، ای هجرت کننده در هر غروب  
چرا و چطور حاضر می شوی هر روز سختی عزیمت را بپذیری  
و گرما و نورت را به زمینیان قدرشناس هدیه کنی؟

با رسیدن به خانه نفس عمیقی کشید و اشک گوشه چشمش را که می رفت  
بچکد پاک کرد. مثل هر روز با رویی خندان و شاد به استقبال راحله خانم پاسخ  
داد و خدا می داند که با لبخندش چقدر این زن تنها را شاد می کند.  
نمرات وصال خوب بود و تمام همکلاسیهایش او را به عنوان دختری سخت  
کوش و فعال می شناختند و تعدادی از آنها سعی می کردند با او رقابت کنند. دو  
روز پیش که آخرین امتحان میان ترم را داده بود با تمام وجود احساس کرده بود  
که از پس تمام امتحانات با موفقیت بر می آید و باز هم پدربزرگش را روسفید  
می کند.

وصال از قبل تصمیم گرفته بود روز چهارشنبه صبح که کلاس ندارد به دیدن  
دایی اش برود و چند ساعتی را کنار او بگذرانند. اول تلفنی تماس گرفت و می  
دانست که اگر بابک در خانه حضور داشته باشد همیشه او گوشی را بر می دارد  
اما اگر نباشد دایی محمود مجبور می شود گوشی را بردارد برای او با وضعیتی که  
داشت کمی مشکل بود که فعالیتهای سنگین انجام دهد اما بابک آنقدر پدرش را  
دوست داشت که حتی کارهای کوچک را نیز شخصاً انجام می داد و به پدرش  
اجازه نمی داد که دست به سیاه و سفید بزند. او از کودکی با دو چشم خود  
مادرش را دیده بود که چگونه با تمام توان و نیروی خود سعی دارد کارهای  
پدرش را به تنهایی انجام دهد و کمکش کند تا حس ناامیدی بر وجودش چیره  
نشود و در عوض آقا محمود همیشه همسرش را فرشته می نامید و عقیده داشت



که او یا انسان نیست و یا اگر هست خدا او را برای کمک به زمینیان فرستاده، او همیشه در جمع اقرار می کرد که همه چیزش را مدیون همسر فداکارش است و تا جان در بدن دارد تلاش می کند که قلب پاک همسرش را شاد نگه دارد و همیشه نیز همان طور بود او با محبت بی دریغش نسبت به ترانه به همه از جمله پسرش ثابت کرده بود که ترانه را می پرستد و حاضر است بمیرد و گریه او را نبیند. بابک همیشه عشق پدر و مادرش را ستوده بود و سعی می کرد که رفتار آنها را سرلوحه زندگی خود قرار دهد.

وصال وقتی مطمئن شد که بابک در خانه نیست از پدر بزرگش اجازه گرفت و راهی منزل دایی شد. ماشین را بیرون برد و هنوز در را نبسته بود که صدای راحله خانم متوقفش کرد:

- صبر کن وصال.

وصال با تعجب دوباره به داخل خانه برگشت و گفت:

- چیزی شده؟

راحله سر تکان داد و ظرفی را به طرف وصال گرفت و گفت:

- می دونم که ناهار پیش داییت می مونی، بیا امروز غذای مورد علاقه ات را

پختم با خودت ببر که دیگه مجبور به آشپزی نباشی

وصال با تشکر ظرف را گرفت و لبخندی پر محبت لبانش را زینت داد. محبت راحله همیشه او را غافلگیر می کرد و شاکر خدا بود که در عوض مادری که در کودکی از دست داده بود زنی چنان دلپاک را در کنارش قرار داد تا احساس کمبود نکند.

در بین راه افکاری آشوبگر به ذهنش رسوخ کرد و مثل همیشه ناراحتش کرد. زیر لب با تردید و دودلی از خود پرسید:

- چه فکری توی اون کلتۀ دختر؟ چرا خودتو فریب می دی؟ تا کی می خواهی

نقش آدمهای رمانتیک رو بازی کنی؟ خودت از این همه دروغ خسته نشدی؟

با عصبانیت دستش را دور فرمان حلقه کرد و مشتش را فشرد و از میان دندانهای کلید شده اش ادامه داد:

- تو احمقی یه احمق تموم عیاری اون خیلی وقته که دیگه حتی اسمتو هم فراموش کرده، دیگه به تو فکر نمی کنه، دیوونه فکر اونو از سرت بیرون کن. با موش و گربه بازی نمی تونی غرور شکسته ات رو پیوند بزنی. نمی خواد به خودت تسلی بدی. اون اگه تو رو هم ببینه هیچ فرقی براش نمی کنه چون تو رو از چوب خط زندگیش بیرون زده. باید باور کنی که تو رو هیچ وقت دوست نداشت و فراموشش کنی، فهمیدی؟

سکوت بر فضا حاکم شد، بغضش را فرو داد و زمزمه کرد:

- این طوری بهتر شد، به خودت مسلط باش کوچولو...

لحظه ای سکوت کرد، ناخواسته تکیه کلام بابک را به کار برده بود. هنوز صدای او در گوشش طنین انداز بود: کوچولو... هنوز نمی فهمید چرا بابک همیشه به این نام صدایش می کرد، سعی کرد فقط به جاده و مسیر پیش رویش فکر کند و بابک را از صفحه ذهنش بشوید و دور بریزد اما نام او به قدری پررنگ بود که به سختی پاک می شد و با زوزه ای سکوت اطرافش را می شکست. خوشحال بود که دیگر مجبور نیست راه طولانی و پر خطری را طی کند.

دایی ای یک هفته بعد از رفتن او به خانه کوچکی که در شهر داشت نقل مکان کرده بود و از طرفی این برایش موهبتی بود که مجبور نبود پا به آن ویلا بگذارد، جایی که هر گوشه اش خاطره ای را برایش زنده می کرد. برای بار دوم بود که به منزل دایی اش می رفت و به آدرس کاملاً آشنایی داشت، به همین خاطر به راحتی به آنجا رسید.

بعد از خاموش کردن ماشین لحظه ای سرچایش نشست و در سکوت افکارش را جمع و جور کرد. زنگ را فشرد نگاهی به دور و برش کرد. در کوچه خلوتی بود و سکوتش برای وصال تعجب برانگیز بود. دفعه پیش که آمده بود کوچه پر از

پسر بچه های شیطانی بود که مشغول توپ بازی و سروصدا بودند و کوچه را زیر قدمهای کوچکشان پر از شادی و امید کرده بودند. وصال می دانست که تا دایی اش خود را به آیفون برساند و در را باز کند زمان زیادی طول می کشید مخصوصاً اگر مشغول چرت زدن باشد. بالاخره صدای دایی از آیفون شنیده شد، وصال با خوشحالی گفت:

- باز کن دایی جون، منم.

آقا محمود که از تنهایی کلافه شده بود به سرعت در را باز کرد و با مهربانی گفت:

- سلام عزیزم. چه عجب یاد ما کردی، بفرما داخل.

وصال احساس دائم الخمری را داشت که وارد میکده شده باشد. با اینکه می دانست نباید مرتکب این اشتباه شود با تمام وجود از ورود به این خانه لذت می برد. جای جای این خانه بوی بابک را داشت و برای وصال که از دیدار بابک محروم بود همین هم کافی بود. وقتی دایی اش را در کنار خود دید لبخندی بر لب آورد و حزنش را پشت آن مخفی کرد.

دایی اش قبلاً به او گفته بود که این خانه همان خانه کوچکی است که خود و مادرش کودکیشان را در آن گذرانده بودند. خانه ای دنج و با صفا که وصال با دیدنش به گذشته های خیلی دور زمانی که مادرش زنده بود سفر می کرد. خم شد و دست دایی اش را در دست گرفت و آقا محمود مثل همیشه پیشانی اش را بوسید. وصال چرخ او را به جلو هل داد و سر راه کیفش را به جالباسی آویخت و با صدایی شاد و سرخوش گفت:

- دایی جون واقعاً خوشحالم که شما رو سر حال می بینم، لبخند شما به من امید می ده.

آقا محمود قه قه خندید و گفت:

- ای شیطان، یعنی می خوای بگی غیر از لبخند من امیدی برای زندگی

نداری؟ نمی خواد بگی که راست گفتمی چون من می دونم دختر جوون و زیبایی مثل تو همیشه برای زندگی امیدواره. باور کن لبخند منم به خاطر دیدن روی ماه توئه. با اومدنن چقدر منو خوشحال می کنی. اگه می دونستی اینقدر دیر به دیر نمی اومدی. تو با خودت صفا و شادی میاری درست مثل مریم که همیشه توی بدترین شرایط روحی من به راحتی وادارم می کرد که لبخند بزنم. اون رگ خوابم رو می دونست هر وقت عصبانی می شدم به یه ترفندی خامم می کرد اما من با اینکه می دونستم کلاه سرم گذاشته لذت می بردم.

وصال روی صندلی کنار دست دایی اش نشست و گفت:

- دایی داری لوسم می کنی، دیگه این همه تعریف هم کار درستی نیست. تو که می دونی دخترای امروزه فوری پررو می شن یه وقت دیدی هر روز سروکلم پیدا شد، اون وقت می خواین چکار کنین؟

آقا محمود از ته دل خندید و گفت:

- من که از خدامه، کی رو می خوامی بترسونی.

وصال لبخند زد و به آشپزخانه رفت. کتری را گذاشت و با دیدن قابلمه روی گاز به یاد غذایی افتاد که راحله به او داده بود. سر ظرف را برداشت و با دیدن غذای پرهیزی لبخندی بر لبش نشست. کار بابک بود. از آشپزخانه خارج شد و با شتاب به طرف در رفت و گفت:

- دایی داشت یادم می رفت امروز می خوام از دست غذاهای آقا بابک نجاتتون بدم، باید دستپخت راحله خانم رو بخورین تا اون وقت عیب کار آقا بابک دستتون بیاد.

آقا محمود به حرکات عجولانه وصال خندید و چون او از هال خارج شده بود سکوت کرد. وقتی وصال به دیدنش می آمد احساس می کرد جوان شده و فرصت زندگی دوباره دارد. وقتی وصال برگشت قابلمه ای به دست داشت و درحالیکه به طرف آشپزخانه می رفت گفت:

- دایی جون امروز چه خبره؟ چرا کوچه اینقدر ساکته؟

آقا محمود گفت:

- دفعه قبل که تو اوامدی هنوز مدرسه ها تعطیل بود برای همین بچه ها تو کوچه ولو بودن ولی حالا همشون مشغول درس خوندن و فعالیتن، اینه که کوچه ما هم سوت و کوره.

وصال با دو فنجان چای برگشت و گفت:

- راستی دایی وضع قلبتون چطوره؟ دیگه تیر نمی کشه؟

آقا محمود فنجان چای را برداشت و بو کشید بعد گفت:

- دستت درد نکنه دخترم چاییهای تو بدجوری به دهنم مزه می ده، راستش وصال من دیگه به این دردها عادت کردم. باور کن اگه یه روز دردش عذابم نده فکر می کنم یه چیزی گم کردم.

وصال با صدای بلند خندید و گفت:

- شما هم حرفهایی می زنین دایی، آخه مگه می شه؟

آقا محمود جرعه ای چای نوشید و در چهره اش حالتی پر از لذت به وجود آمد و گفت:

- باور کن شوخی نمی کنم به قول بابک که می گه شما دماسنج من هستین وقتی پاتون درد می گیره می فهمم که رطوبت هوا زیاده...

وصال با شنیدن نام بابک به ظاهر لبخند زد، سعی کرد کنجکاوی را کنار بگذارد و چیزی در مورد او نپرسد. آقا محمود تغییر ناگهانی وصال را حس کرد اما چیزی به روی خود نیاورد. او فکر اشتباهی می کرد گمان می کرد که وصال هنوز به علت رفتار بابک از او ناراحت است و به همین دلیل مواقعی به دیدن او می آید که پسرش حضور نداشته باشد اما چیزی که برایش عجیب بود کنجکاوی بابک بود او همیشه وقتی به خانه برمی گشت و می فهمید که وصال با پدرش تماس گرفته و یا اینکه به دیدنش آمده سؤالاتی می کرد که برای پدرش عجیب

بود زیرا که عادت بابک را می دانست و خوب می فهمید که او برای اولین بار است که در مورد دختری کنجکاو می کند، از طرفی برای پسرش نگران بود. دلش نمی خواست او عاشق دختری شود که از او متنفر است. می ترسید که او سرشکسته شود و بی اعتنایی وصال او را از قشر زن گریزان کند.

سالها بود که اصرار می کرد بابک را سروسامان دهد و او هرگز زیر بار نرفته بود و اکنون آقا محمود می ترسید که مبادا پسرش از طرف وصال ناامید شود و تصمیم بگیرد که همیشه مجرد بماند. او به عنوان وظیفه پدری بارها برای بابک اقدام کرده بود، دختران خوب زیادی را به او معرفی کرده بود، حتی یک بار با اصرار بابک را مجبور کرد که با دختری از همکلاسیهایش که به او علاقه پیدا کرده بود و گاه گاهی به منزلشان تلفن می زد نامزد شود و بابک با اینکه علاقه ای به آن دختر نداشت برای اینکه دل پدرش را نشکند پذیرفت اما یک ماه بعد از نامزدی بابک فهمید که آن دختر از او توقع دارد که پدرش را رها کند و با او به طور مستقل زندگی کند، به محض فهمیدن این موضوع تصمیمش را گرفت و نامزدی را بر هم زد و آقا محمود به بعد اصرار چندانی برای ازدواج به او نمی کرد زیرا می ترسید به احساس و عواطف پسرش لطمه بزند و اکنون زنی وارد زندگی او شده بود. آقا محمود با تمام وجود مایل بود که بابک و وصال با هم ازدواج کنند و مطمئن بود که این طور هردوی آنها خوشبخت می شوند اما رفتار وصال این فکر را برای او ایجاد کرده بود که علاقه ای به بابک ندارد و برعکس از او بیزار است، به همین دلیل آرزو می کرد که احساس بابک زیاد عمیق نباشد و خیلی زود وصال را فراموش کند. آقا محمود مسیر صحبت را عوض کرد و گفت:

– خوب راستی خانم دانشجو، بگو ببینم درسات چگونه؟

وصال فغانهای خالی را برداشت و گفت:

– ای بدک نیست، بالاخره یه طوری قبول می شم.

وصال فغانها را شست و نگاهی به ساعت مچیش کرد، باید سریع غذا می

خورد و آماده رفتن می شد و تا وقتی که بابک به خانه می رسید او رفته باشد. غذا را در ظرفها کشید و به هال برد. آنها لحظات خوشی را در کنار هم می گذرانند. بعد از خوردن غذا به سرعت ظرفها را شست و آماده رفتن شد. دقیقاً نمی دانست که بابک چه ساعتی برمی گردد اما می دانست که ظهر می آید. آقا محمود وقتی او را آماده رفتن دید اعتراض کرد و گفت:

- چه خبرته دخترم، هنوز که سر ظهره، خوب بمون بعدازظهر برو. تو که دیر به دیر میایی سراغ من لااقل کمی بیشتر بمون.

وصال لبخند زد و آرام گفت:

- بازم میام دایی جون، راستش درسهام خیلی سخته، باید برم کمی بخونم، آخه فردا امتحان دارم.

آقا محمود سر تکان داد، قصد داشت وصال را بدرقه کند که او مانع شد و درحالیکه کیفش را بر می داشت برایش دست تکان داد. وصال وارد حیاط شد و با نگاهی به باغچه پر از گل لبخند زد و نفس عمیقی کشید. همزمان با بالا رفتن دستش برای باز کردن در کلید در قفل چرخید و او سینه به سینه بابک قرار گرفت. هر دو از دیدن هم جا خوردند. بعد از مدت زیادی دوری همدیگر را می دیدند. بابک سریع به خود مسلط شد. در را پشت سرش بست و با نگاهی مستقیم گفت:

- به به دخترعمه عزیز و گریزان بنده، چه سعادت! بالاخره قدم رنجه فرمودین و کلبه ما رو روشن کردین، حال شما خوبه؟

وصال آب دهانش را به زحمت قورت داد و آرام تشکر کرد. کیفش را روی شانه بالا کشید و سر به زیر گفت:

- دیگه داشتم رفع زحمت می کردم، حالا با اجازه تون.

دستش را به طرف چفت در برد اما بابک با قاطعیت گفت:

- شما همشه اینقدر عجولین؟... یا اینکه بازم فرار...

وصال پوزخندی زد و گفت:

- فرار؟ چه از خود راضی، من از هیچ کس غیر از خدا نمی ترسم که بخوام ازش فرار کنم.

بابک دستش را در جیب فرو برد و گفت:

- خوبه پیشرفت قابل ملاحظه اییه ولی من نگفتم می ترسین، شما همیشه حرفا رو به نفع خودتون برداشت می کنین، در ضمن فکر نکنم فراموش کرده باشین که من آدم رکی هستم. نکنه باز می خوامین وادارم کنین حرفی بزنم که اشکتون در بیاد؟

وصال در حالیکه از در خارج می شد آرام گفت:

- خودخواه! من مجبور نیستم به حرفای بی سروته شما گوش کنم خداحافظ. با دستی لرزان در ماشین را گشود و روی صندلی نشست. قصد داشت این بار هم از نگاه جذاب و مسخ کننده بابک بگریزد اما هر چه استارت زد ماشین روشن نشد. بابک با سرانگشت به شیشه کوبید. وصال ناچار شیشه را پایین کشید با لبخندی تمسخرآمیز گفت:

- بی فایده است استارت زن، نکنه می خوای باطریش تمام بشه؟ بیا پایین تا یه نگاه بهش بندازم.

وصال با لجبازی گفت:

- من از شما کمک نخواستم، خودم یه طوری راش می ندازم.

بابک کمی برگشت و به ماشین تکیه داد و در همان حال گفت:

- هوم، آفرین. چه دل و جرأتی اما متأسفم این رو به کسی بگو که تو رو شناسه، زودتر بیا پایین تا من ماشین رو درست کنم می تونی بری پیش پدرم. وصال با اخم از ماشین پیاده شد و بی توجه به نگاه و لبخند بابک یک راست وارد خانه شد. عصبانیتش را با کوبیدن در به هم فرو نشاند و با قدمهایی بلند وارد خانه شد. آقا محمود با دیدن وصال تعجب کرد و با نگرانی گفت:



- وصال دخترم طوری شده؟ تو که رفته بودی چرا رنگ و روت پریده؟  
وصال کیفش را روی زمین گذاشت و گفت:  
- نه چیزی نیست، ماشینم خراب شد. الان آقا بابک دم در داره درستش می کنه.

آقا محمود نفس عمیقی کشید و با لبخند گفت:  
- حالا چرا ناراحتی؟ بیا بشین نگران نباش الان درستش می کنه.  
وصال درحالیکه می نشست چشمانش را بست و سعی کرد خود را آرام کند.  
از حرفهای بابک حرصش گرفته بود و دوست داشت به نحوی تلافی کند. آقا محمود گویی حال و حوصله وصال را در ک می کرد او را به حال خودش گذاشت و با سکوتش همراه شد. ربع ساعت بعد بابک با دستی سیاه و کثیف وارد شد و با لحنی محکم گفت:

- بهتره شما تشریف ببرین، ماشین درست شد.  
وصال نگاهی به دایی اش کرد. دوست نداشت او به اختلافات آن دو پی ببرد.  
آقا محمود با لحنی آمرانه رو به بابک کرد و گفت:  
- این چه حرفیه پسر؟ من نمی دونم چرا شما دوتا همیشه به هم می پرین!  
بابک به طرف دستشویی رفت و از همان جا گفت:  
- پدر باور کن من بی تقصیرم، عیب از خواهرزاده شماست. خودش برای رفتن خیلی عجله داره.

وصال از جا بلند شد و درحالیکه سعی می کرد ظاهرش آرام جلوه کند گفت:  
- خیلی ممنون دایی جون، امروز خیلی به شما زحمت دادم. بابت ماشین هم از آقا بابک تشکر کنین، خداحافظ.  
وصال با قدمهایی پر شتاب به طرف در رفت اما با صدای بابک برگشت، او که حوله به دست کنار در دستشویی ایستاده بود با لحنی سرد گفت:  
- تشکر کردن هم که بلد نیستین، حالا خوبه ما غریبه نیستیم وگرنه چه

فکری در مورد شما می کردیم؟

وصال خشمش را فرو داد و گفت:

- از شما خیلی متشکرم آقا، حالا اجازه رفتن می فرمایین؟

بابک شانه بالا انداخت و گفت:

- بفرمایید، اجازه ما هم دست سرکاره.

وصال نیم نگاهی از زیر چشم به بابک کرد و نگاهی به دایی اش که با بهت به رفتار آن دو نگاه می کرد. سر تکان داد و خارج شد. ماشین با اولین استارت روشن شد و وصال قصد حرکت داشت که دوباره با صدای بابک متوقف شد. بابک کیفش را جلوی دراز کرد و با لبخندی خونسردانه گفت:

- کیفتون جا مونده دخترعمه، حواستون باید خیلی پرت باشه.

وصال کیف را از دستش گرفت و روی صندلی عقب انداخت. پایش را روی پدال گاز گذاشت و به سرعت از آنجا دور شد. تا خانه مرتب با خودش بلند بلند حرف می زد و خود را ملامت می کرد. اصلاً انتظار برخوردی چنین خصمانه را از بابک نداشت. نمی دانست علت دلخوری او چیست و چرا بعد از این همه دوری به محض دیدنش با او بدرفتاری کرده.

به خانه که رسید ساعت حدود سه بود. راحله خانم مثل همیشه منتظرش بود و به محض دیدنش گله کرد که چرا دیر کرده، همچنین به وصال گفت:

- باید همیشه به موقع به خانه برگردی و اگر قصد داری چند ساعتی دیرتر بیایی باید به وسیله تلفن خبر بدهی.

وصال ترس راحله را درک می کرد و می دانست که علت این همه نگرانی اتفاقی است که چند وقت پیش رخ داده.

## فصل بیست و یکم

آقا محمود که از بابک دلگیر بود. از ظهر آن روز با او سرد رفتار می کرد. می دانست که رفتار بابک بی علت نیست و این نگرانش می کرد. اگر پسرش نسبت به حضور و یا عدم حضور وصال اینقدر حساسیت نشان نمی داد خیالش راحت می شد که علاقه ای به او ندارد اما حالا کاملاً مطمئن بود که در قلب بابک احساس جدیدی پیدا شده اما نمی دانست که چرا با وجود علاقه ای که به وصال دارد به جای محبت با او به سردی و خشونت رفتار می کند. بابک که از بی اعتنائی پدرش کلافه شده بود خود را روی مبل رها کرد و با بی حوصلگی گفت:

- پدر بیا و از این لجبازی دست بردار، معلوم هست تو چرا با من این طوری برخورد می کنی؟ خوب اگه از چیزی ناراحتی بگو شاید من جوابی برای شما داشته باشم.

آقا محمود در حال مرتب کردن یقه اش با اخم به پسرش نگاه کرد و گفت:

- می خواستی چی بشه؟ تو با اینکه برای خودت یه مردی شدی هنوز رفتارت درست نشده، فکر می کردم یاد گرفتی چطور باید با یه زن رفتار کنی ولی این طور نیست. تو هنوز هم کله شقی، حرف فقط حرف خودته! تو اصلاً چه حقی داری با خواهرزاده من این طوری رفتار کنی؟ اون دیگه با دیگران فرق می کنه، من نمی دارم اونو هم خرد کنی، می فهمی بابک؟ اینو از سرت بیرون کن که

هر طور دلت می خواد با اون دختر مظلوم رفتار کنی. یا از این به بعد از گل نازکتر هم بهش نمی گی یا اینکه سروکارت با منه. حالا دیگه پسر من واسه من گردن کلفت شده، هر چی دلش خواست اون دختر معصوم رو چزونند، واقعاً که از تو بعیده بابک...

آقا محمود واقعاً عصبانی بود زیرا هم وصال را خیلی دوست داشت و بابک را نیز می پرستید. تمام وجودش را می داد تا خاری به دست پسرش نرود و اکنون سعی می کرد رفتار او را اصلاح کند. بابک سر تکان داد و درحالیکه مشتش را گره کرده بود گفت:

- هر چی شما بگین پدر، می دونین که من هیچ وقت روی حرف شما حرف نمی زنم اما چون نمی تونم نسبت به رفتار اون بی توجه باشم سعی می کنم دیگه باهاش رو به رو نشم. خواهش می کنم منو ببخشین پدر، ولی باید اینو رک بگم که خواهرزاده شما خیلی نازپرورده و لوسه، من سعی داشتم بهش بفهمونم که رفتارش اشتباهه ولی حالا که شما مخالفین چشم من دیگه دخالت نمی کنم، بالاخره اون باید راه و رسم زندگی رو یاد بگیره، حالا یاد نگیره فردا تو جامعه به شدت سرشکسته می شه، من فقط دلم براش می سوزه همین...

حرف آخر بابک عمداً بود. او با گفتن این حرف منظوری داشت. می دانست که پدرش چه فکری در سر دارد و به این نحو می خواست به او بفهماند که اشتباه می کند و بابک هیچ گونه علاقه ای به وصال ندارد.

آقا محمود سکوت کرد و با دست چرخ صندلی اش را به طرف اتاقش حرکت داد درحالیکه به حرفهای بابک فکر می کرد.

## فصل بیست و دوم

سروصدای مبهمی که در راهروی دانشگاه پیچیده بود به قدری زیاد بود که صداها به سختی به هم می رسید. وصال فشاری به بازوی نسیم آورد و گفت:  
- بریم بیرون خفه شدم.

نسیم به او نگاه کرد و با بی میلی پشت سرش حرکت کرد. بیرون ساختمان از هیاهوی غریب آن راهرو خبری نبود. وصال نفس عمیقی کشید و گفت:  
- آخیش راحت شدم، یکی نیست به من بگه آخه دختر به تو چه که رفتی خودت رو قاطی این بلوا کردی؟

نسیم با لحنی که هنوز از کار او گله مند بود گفت:  
- تو هم دختر عجیب وقت شناسی هان! اصلاً شم پلیسی نداری. نداشتی بفهمیم آخرش چی میشه.

وصال با لحنی شوخ گفت:

- تو هم که ماشالا سرت درد می کنه واسه داد و قال و جنجال، آخه به ما چی که دخالت کنیم؟ یکی دیگه نمره کم گرفته و با همه دعوا داره ما چرا خودمون رو به دردسر بندازیم؟

بعد دست نسیم را کشید و گفت:

- بیا بریم بابا حوصله داری.

نسیم دنبال وصال حرکت کرد و گفت:

- راستی تا یادم نرفته بهت بگم فردا که جمعه است قرار گذاشتیم بریم کوه، تو هم که حتماً با ما میای دیگه؟

وصال که از قبل قول داده بود سر تکان داد و گفت:

- ساعت چند می رین؟

- مثل همیشه ساعت چهار بلند می شیم تا دور هم جمع بشیم و برسیم ساعت شش شده.

وصال می دانست که پدر بزرگش او را تشویق به رفتن می کند، او بر عکس بعضی از افراد مسن عقیده داشت که وصال باید بیشتر وقتش را به گردش و تفریح سالم بپردازد و با جوانان همسن خود رابطه داشته باشد و در اجتماع آنها شرکت کند. وصال لبخندی زد و با خود گفت:

- بد هم نمی گه شاید کمی هوای تازه عqlم رو سر جایش بیاره و دست از این خل بازیها بردارم.

درحالیکه در ماشین را باز می کردم گفت:

- به شرطی که مهمونم نکنین غذا و تنقلات به عهده من، ماشین هم که دارم آوردنشون برام راحت. شما هم وسائل چایی و بازی رو بیارین، قبول؟ نسیم لبخند زد و گفت:

- می دونم که تو خیلی سمجی پس مخالفت نمی کنم. راستی وصال یه خبر برات دارم، فکر کنم دست اوله.

وصال با کنجکاوی نگاهش کرد و منتظر ماند، نسیم ادامه داد:

- راستش فقط یه حدسه، من به روابط داداشم با الهام شک دارم گمون کنم آقا عاشق شده.

وصال خندید و گفت:

- نسیم خجالت بکش تو چرا اینقدر فضولی، اگه خودت بودی دوست داشتی

یکی تو کارت سرک بکشه؟

نسیم لبخند زد و گفت:

- خیلی خوب بابا، تو هم همیشه موعظه می کنی. نگو که خودت کنجکاو نیستی این چیزا رو بفهمی؟ من می دونم که شیطنت و فضولی کار دختر خانمای جوون و با هوشه...

وصال به شوخی گوش نسیم را گرفت و با خنده گفت:

- بس می کنی یا بدم جلاد این گوشت رو از بیخ ببره؟

نسیم با همان لحن ادامه داد:

- نه پادشاهها عفو کنید، قول می دهم که دیگر از این غلطها نکنم.

هر دو با هم خندیدند.

صبح روز بعد وصال با دوستان و همراهان نسیم آشنا شد. آنها گروهی پنج نفری بودند که تقریباً هر هفته کوه می رفتند مگر اینکه برای یکی از آنها کاری پیش می آمد که در آن صورت دیگران هم از رفتن خودداری می کردند و این بار وصال هم به جمع آنها اضافه شده بود. محسن برادر نسیم یکی از این پنج نفر بود که او هم مثل خواهرش طبع شوخ و بذله گویی داشت. الهام دوست صمیمی نسیم که از بچگی با او یک جا درس می خواند و در همسایگی آنها زندگی می کرد اما از بخت بد نتوانست آن سال وارد دانشگاه شود و پشت کنکور ماند، دو مرد دیگر دوستان محسن بودند، مردی قدبلند و هیکلی که مهدی نام داشت و همکار محسن بود و برادر کوچکش مسعود که دانشجوی رشته موسیقی بود و به قول نسیم آتش جمعشان بود و همیشه با آهنگهایی که می نواخت جمعشان را گرم و شاد می کرد و آن روز هم ویالونش را همراه آورده بود. محسن بین راه از ماشین وصال پیاده شد و به ماشین مهدی رفت. الهام روی صندلی عقب و نسیم کنار وصال نشست. وصال با سرعتی مناسب پشت سر ماشین مهدی حرکت کرد. الهام خیلی زود با وصال صمیمی شد و رو به او گفت:

- چه کار خوبی کردی که تو هم اومدی، هر چی باشه حالا جمع خانمها شد سه نفر و این طوری با آقايون برابر شدیم.

وصال خندید و به جاده چشم دوخت. الهام که گویی از سکوت بیزار بود رو به نسیم گفت:

- امروز که دیگه یادت نرفته دوربین رو بیاری؟ نکنه مثل جمعه قبل فراموشش کرده باشی؟

نسیم لبخندی زد و گفت:

- این دفعه محسن مجبورم کرد از سر شب بذارمش تو کیفم.

وصال با نگاهی به ماشین جلویی با تعجب گفت:

- ببینم چرا اینقدر با سرعت می رن؟ خوب شد من اونجا نیستم و گرنه از ترس می مردم.

- الهام و نسیم به هم نگاه کردند و با هم شروع کردند به خندیدن، وصال با تعجب گفت:

- حرف خنده داری زدم؟ به چی می خندین؟

الهام به سختی گفت:

- به تو نمی خندیم. وصال راستش قصه ای داره. این کار همیشگی آقايونه. تا اینکه دو هفته پیش وقتی که با سرعت حرکت می کردن نسیم و من که دیدیم اصرار بی فایده است از قبل با هم تباری کردیم بین راه ناگهان شروع کردیم به جیغ زدن. وصال نبودی قیافه هاشون رو ببینی، بیچاره ها هر سه تا شون مثل برق گرفته ها سرجا خشکشون زد. دیگه از اون روز به بعد وقتی ما همراهشون هستیم جرأت نمی کنن تند برن.

وصال چشمکی زد و گفت:

- نه بابا شماهام خیلی زرنگین ها، از حالا سروری خودتون رو ثابت کردین.

نسیم ادامه داد:



- اما چشمت روز بد نبینه، همین که رسیدیم خونه محسن تلافی اش رو سرم درآورد. چنان داد و فریادی راه انداخت که جاتون خالی نزدیک بود خدای نکرده سخته کنم. می گفت آبروم رو جلوی رفقام بردیو

وصال پشت سر ماشین ایستاد و پارک کرد پسرها منتظرشان ایستاده بودند. با رسیدن وصال صندوق عقب را باز کردند و هر کدام چیزی را که سنگین تر بود و دخترها نمی توانستند آن را بیارند برداشتند. راحله خانم سنگ تمام گذاشته بود و با آشپزی اش معرکه کرده بود. محسن با نگاهی به نسیم گفت:

- خوب خواهرجون حالا شما جلو بیافتین ما هم پشت سر شما می آییم.

بین راه وصال نفس عمیقی کشید و رو به نسیم گفت:

- عجب هواویه، کم کم دارم به این نتیجه می رسم که اشتباه کردم که تا حالا به کوه نیومدم.

الهام عرقش را با دستمال پاک کرد و گفت:

- همه چیز خوبه به جز این کوله پشتیها، معلوم نیست غذا توشه یا آهن!

نسیم لبخندی زد و گفت:

- تازه ما که سبکهاشو آوردیم، بیچاره پسر!!

الهام با نیم نگاهی به پشت سر گفت:

- نگاشون کن، کم مونده از خنده بترکن. نمی دونم چی تعریف می کنن که

اینقدر خنده داره. اونا رو نگاه کن مثل اینکه هیچ غصه ای تو دنیا ندارن.

نسیم با شیطننت همیشگی گفت:

- بچه ها یه فکری کردم، بیاین یواشتر راه بریم، این طوری فاصلمون کمتر

می شه اون وقت می فهمیم چی می گن.

وصال خندید و گفت:

- تو هم هوس فضولی کردی ها؟ چیکارشون داریم، شاید خصوصیه!

الهام گفت:

- منم موافقم، خصوصی چیه؟ بی خود کردن حرف خصوصی بزمن.  
هر سه آرامتر قدم برداشتند و منتظر آنها شدند. صدای محسن آمد که گفت:  
- خلاصه بچه ها دست و پاشو گرفتیم و از اداره انداختیمش بیرون.  
صدای شلیک خنده هر سه بلند شد و در عوض اخمهای نسیم و الهام در هم  
رفت و نسیم گفت:

- حیف شد آخرش رسیدیم  
الهام کمی برگشت و آرام گفت:  
- هی بچه ها دارن پچ پچ می کنند، نکنه منظور ما رو فهمیدن؟  
وصال با لحنی نگران گفت:  
- وای چه بد شد، بیاین تندتر بریم. همه اش تقصیر توئه نسیم!  
نسیم پشت چشمی نازک کرد و گفت:  
- نه خیر، من تا نفهمم موضوع چیه جلوتر نمیام.  
الهام دوباره برگشت و با تعجب گفت:  
- ا... پس کجا رفتن؟ چرا غیبتشون زد؟  
هر سه به پشت سر برگشتند اما هیچ اثری از آنها نبود آنجا پر از دخترها و  
پسران جوانی بود که برای تفریح به کوه آمده بودند و پر از شور و شوقی بود که  
برای وصال تازگی داشت. در همین بی خبری پسرها که پشت درختها مخفی  
شده بودند هر سه ناگهان بیرون پریدند و یک صدا گفتند:  
- هی...

از این اتفاق ناگهان دخترها از جا پریدند و صدای خنده پسرها بلند شد.  
نسیم که همیشه دختر حساسی بود از کوره در رفت و با عصبانیت گفت:  
- رو آب بخندین! خجالت نمی کشین؟ داشتیم از ترس می مُردیم.  
محسن میان خنده گفت:  
- نترس آبجی، تو یکی حالا حالاها دست از سر ما بر نمی داری.

با این حرف او الهام و وصال هم خندیدند اما نسیم هنوز از دست آنها عصبانی بود ولی محسن با شوخی و سماجت دل خواهرش را نرم کرد. در گوشه دنجی که مناظر زیبایی داشت ایستادند و تصمیم گرفتند همان جا بمانند. پسرها زیراندازها را پهن کردند و دخترها وظیفه چیدن ناهار را به عهده گرفتند. همه از مزه غذا تعریف می کردند وصال با لحنی ساده گفت:

- کار من نیست، ولی به هر حال ممنونم.

غذا در میان شوخی و خنده خورده شد. وصال حس خوبی داشت و اولین بار بود که در جمع افرادی همسن خودش حضور داشت و از تنهایی جدا شده بود. همه تصمیم گرفتند کمی بازی کنند. پسرها شروع به بازی کردند اما دخترها پشیمان شدند و ترجیح دادند از مصاحبت یکدیگر لذت ببرند و به قول محسن غیبت را به بازی ترجیح دادند و هر سه با فاصله کمی از پسرها نشستند و مشغول صحبت شدند. وصال به حرفهای الهام گوش می داد که در مورد خواهر بزرگترش و رفتارهای او می گفت. در همین حال از دور چشمش به کسی افتاد هر چند که او پشت به وصال داشت و با کسی مشغول صحبت بود اما وصال به راحتی او را شناخت. بابک بود و این برای وصال سخت بود که یک بار دیگر لحن پر سرزنش او را تحمل کند. الهام و نسیم هر دو از بهت زدگی وصال تعجب کردند. نسیم روی شانه وصال زد و گفت:

- چی شده وصال؟ چرا یهو این طوری شدی؟

وصال به خود آمد و درحالیکه انگشتانش را جلوی بینی اش گرفته بود گفت:

- هیس کمی یواشتر حرف بزن.

نسیم که از کارهای وصال سر در نمی آورد و فکر می کرد قصد دارد سر به سرشان بگذارد. دوباره گفت:

- تو حالت خوبه وصال؟ می خوای بچه ها رو صدا کنم؟

بابک در همین حال برگشت و با دیدن وصال برقی در چشمانش درخشید که

از چشم وصال دور نماند. وصال دست نسیم را فشرد و آرام گفت:

- حالم خوبه، دیگه فایده ای نداره تو همیشه بی موقع حرف می زنی نسیم.  
بابک با خونسردی همیشگی اش به طرف آنها آمد و درست رو به روی وصال ایستاد. وصال از جا بلند شد اما همراهانش با تعجب به بابک نگاه می کردند.  
بابک با صدایی آرام گفت:

- سلام می بینم که شما هم به ورزش کوهنوردی رو آوردین.

وصال سکوت کرد و بابک ادامه داد:

- نمی خوای منو به دوستان معرفی کنی؟ فکر می کنم خیلی مشتاقن منو بشناسن.

وصال هنوز لب نگشوده بود که هر سه پسر به آنها رسیدند و با فکر اینکه بابک قصد مزاحمت دارد حالت تهاجمی گرفتند. بابک لبخند زد و با صدایی آرام گفت:

- مثل اینکه شما ترجیح می دین من کتک بخورم، نه؟

وصال سر بلند کرد و رو به بقیه گفت:

- با پسر دایی من آشنا بشین، آقا بابک...

بعد همراهانش را یکی یکی به او معرفی کرد. وقتی نوبت به پسرهای رسید نگاه پر سوءظن بابک بر چهره وصال ثابت ماند. محسن نگاهی به خواهرش کرد و گفت:

- بچه ها بیاین مسعود می خواد کار جدیدش رو بزنه، ما رفتیم. راستی آقا

بابک اگه دوست دارین شما هم بیاین ما خوشحال می شیم.

بابک سر تکان داد و گفت:

- ممنون، دوستانم منتظرم هستن من فقط چند لحظه وقت وصال خانم رو

می گیریم.

وصال که قصد مخالفت داشت با نگاه مصمم بابک سکوت کرد و تسلیم اراده

او شد. با دور شدن دیگران بابک لحظه ای مکث کرد و سپس گفت:

- می دونم سخته ولی مجبوری به حرفهام گوش کنی...

وصال با لحنی عصبی گفت:

- مجبورم نه، حتماً مثل دفعه قبل کلی برام سرزنش دیکته می کنین هان...

خوب بفرمایین من دیگه به کارای شما عادت کردم.

- بابک دستی به موهایش کشید و گفت:

- اتفاقاً می خواستم ازت عذرخواهی کنم. من با سینا اومدم، نمی خوام

ببینیش؟ اون تا چند وقت دیگه داماد می شه.

وصال سر تکان داد و هر دو شانه به شانه هم به سینا نزدیک شدند. سینا از

دیدن وصال خوشحال شد و گفت که سیما از او گله مند است که چرا به او سر

نمی زند. وصال لبخند زد و گفت:

- متأسفم، من خودم با سیما تماس می گیرم.

وصال سکوت کرد و سینا به بهانه آب خوردن از آنها دور شد. بابک آرام

گفت:

- شما خیلی کم پیدا شدین، پدرم می گه علت نیومدن شما رفتار منه ولی به

نظر من برای شما اومدن به همچین جایی خیلی خوشایندتر از رفتن به دیدن

پیرمردی افلیجه.

وصال سر بلند کرد و با عصبانیت گفت:

- بس کن، تو داری به من توهین می کنی بابک...

سکوت کرد و بعد از چند لحظه ادامه داد:

- هیچ می دونی چی داری می گی؟ نکنه به خودش هم همین حرفها رو

زدی؟

بابک سر تکان داد و گفت:

- نه، ولی شاید بگم. این طوری من تبرئه می شم. دلم نمی خواد از نظر پدر

گناهکار باشم.

وصال ناخنهایش را در کف دستش فرو کرد و زمزمه کرد:

- ولی هستی تو گناهکاری... عقیده من هم با دایی یکیه. تو همیشه منو ناراحت می کنی. برای همین هم از دیدنت فرار می کنم. نمی خوام جلوت وایستم تا هر چی دلت می خواد بهم بگی.

بابک یقه کاپشنش را تنگ گرفت و گفت:

- مجبور نیستی، می تونی همیشه از خودت دفاع کنی. امتحان کن فکر نکنم

پشیمون بشی

وصال پوزخندی زد و گفت:

- مدام مثل خروس جنگی به هم بپریم؟ شاید برای شما لذت بخش باشه که منو ناراحت کنین ولی برای من هیچ لذتی نداره، حساب تو و دایی جون خیلی وقته از هم جداس. من به خاطر تو اونو ناراحت نمی کنم. در ضمن اصلاً انتظار دلسوزی هم ندارم

بابک لبخند زد و گفت:

- غیر عادلانه رفتار نکن، نکنه می خوای اسیر آتش جهنم بشی؟

وصال با لجبازی گفت:

- گناه شما خیلی سنگینتره، اینو که دیگه مطمئنم.

بابک با نگاهی مستقیم گفت:

- حالا از گناه من بگذریم! حالا می آیی دیدن پدر یا نه؟

وصال مکثی کرد و با جدیت گفت:

- اگه شما خونه نباشین حتماً میام، این طوری بهتره.

بابک با لحنی طعنه دار گفت:

- خواسته سختی ازم دارین باید فکر کنم.

وصال با خشونت نگاهی کرد و گفت:

- لازم نیست، من خودم فکر همه جاش رو می کنم به کوری چشم حسودا  
خیلی هم داییم رو دوست دارم.

بابک آرام خندید و زمزمه کرد:

- خیلی خوب کوچولو اینقدر حرص نخور. هر چی تو بخوای همونه.  
وصال نگاهش کرد و با خداحافظی عجولانه ای به طرف دوستانش حرکت  
کرد. آنقدر با عجله قدم بر می داشت که وقتی رسید نفس نفس می زد. نسیم با  
نگاهی متعجب گفت:

- خوب مگه مجبور بودی اینقدر تند راه ببری؟ نکنه ترسیدی پسرداییت بباد  
دنبالت؟

وصال با بی حوصلگی گفت:

- نسیم تو رو خدا بس کن اصلاً حوصله شوخی ندارم.

نسیم متعجب نگاهش کرد و گفت:

- مگه من چی گفتم؟ تو چت شده وصال؟

وصال کمی مکث کرد و با لحنی آرامتر گفت:

- منو ببخش نسیم، منظوری نداشتم...

آن روز سپری شد و غروب همگی با هم به خانه هایشان برگشتند. اگر  
برخورد با بابک نبود وصال روز خوب و شادی را گذرانده بود. روز بعد وقتی در  
خانه تنها بود. تصمیم گرفت با سیما تماس بگیرد. سیما از شنیدن صدایش  
خیلی خوشحال شد و حدود نیم ساعت با هم حرف زدند. از اتفاقاتی که ظرف  
این چند وقت اخیر افتاده بود صحبت می کردند. آن روز سیما خبر مهمی هم به  
وصال داد. او داشت مادر می شد و این خبر وصال را خیلی خوشحال کرد.

وقتی گوشی را قطع کرد خاطره روزی که همراه بابک بود و زن جوان زایمان  
کرد برایش زنده شد. نفس عمیقی کشید و لبخندی بر لبش نشست.

## فصل بیست و سوم

وصال نگاهی به تابلوی اعلانات کرد و با صدایی آرام رو به نسیم گفت:  
- من که می خوام این بار دو واحد اضافه بگیرم، هر چی زودتر بخونمش  
بهتره، تو چی کار می کنی؟  
نسیم خندید و گفت:  
- قربونت برم همه که مثل تو باهوش نیستن، من همینها رو هم به زور می  
خونم.  
وصال لبخند زد و گفت:  
- راستی نسیم چه خبر از الهام؟ چی کار می کنه؟  
نسیم آرام گفت:  
- از تو چه پنهون سرش خیلی شلوغه، کارای مهمی داره.  
وصال متعجب گفت:  
- کار مهم؟ مثلاً چی؟  
نسیم خندید و گفت:  
- ازدواج، خانم قرار زن داداش من بشه. من که بهت گفتم روابطشون  
مشکوکه، شم پلیسی من هیچ وقت به هم دروغ نمی گه.  
وصال خندید و گفت:



- خوبه، ترشی نخوری یه چیزی می شی.

آخرهای ترم بود که سیما به وصال خبر داد پنج شنبه همان هفته عروسی برادرش است. در این مدت دو بار به دیدن دایی اش رفته بود و هر بار او تنها در خانه بود. آن شب لباس زیبایی پوشید و آماده رفتن شد. راحله خانم از دور نگاهی به قد و بالای او کرد و گفت:

- ماشالله چه خانمی شدی دخترم، گمون کنم وقتشه به چیزی غیر از درس هم فکر کنی.

وصال سرخ شد و گفت:

- ا... راحله خانم تو رو خدا از این حرفا زن.

راحله خندید و گفت:

- برو دیگه عزیزم، ممکنه دیرت بشه. ماشینت که هنوز تعمیرگاهه، باید زودتر بری که تاکسی گیرت بیاد.

وصال صورت او را بوسید و گفت:

- به پدربزرگ بگو قرص ساعت نه یادش نره.

وصال تا اولین گلفروشی که نزدیک منزلشان بود پیاده رفت و یک دسته گل زیبا و گران قیمت گرفت. وقتی به منزل داماد رسید هوا کاملاً تاریک شده بود. صدای هلهله از خانه به گوش می رسید. وارد سالن شد سروصدا به قدری زیاد بود که هیچ کس متوجه ورودش نشد. روی یک صندلی نشست و به اطراف چشم دوخت. از شادی و نشاط حاضرین به وجد آمده بود. لحظه ای بعد با صدای سیما به خود آمد:

- وای وصال این تویی بی معرفت؟ تو کی اومدی؟

وصال از جا بلند شد و سیما را در آغوش گرفت. سیما با شوق گفت:

- چه خوب کردی اومدی، گفتم از تو دختر بی معرفت بعیده که بیای. بگو

ببینم یعنی نمی شد یه سر به من بزنی؟

وصال لبخند زد و گفت:

- باور کن اونقدر درس سرم ریخته که وقت سر خاروندن ندارم، راستی سیما تبریک می گم ان شاء الله که قدمش مبارک باشه.

سیما تشکر کرد و رفت و لحظه ای بعد با لیوانی شربت برگشت. وصال در حال خوردن شربت بود که سیما گفت:

- راستی شیطان چرا نگفتی با آقا بابک نسبت داری؟

شربت در گلوئی وصال پرید و شروع کرد به سرفه کردن، وقتی حالش جا آمد گفت:

- باور کن خودم تازه فهمیدم.

سیما با دست به پنجره اشاره کرد و گفت:

- امروز حسابی به زحمت افتاده، همه کارا روی دوششه، حalam رفته ماشین عروس رو بیاره.

سیما چند لحظه از جا بلند شد تا به تازه واردین خوش آمد بگوید. وصال از همان جا نگاهی به بیرون انداخت. با دیدن بابک حس کرد خون به صورتش دویده. او در حیات مشغول صحبت با مردی میانسال بود و در حین صحبت به کوچه اشاره می کرد، این بار که سیما برگشت مادرش همراهش بود. آن زن مهربان حالتی داشت که بر دل وصال می نشست. سیما دست وصال را کشید و گفت:

- بیا بابا چقدر می شینی، بیا می خوام به بچه های خوب خانواده معرفیت کنم.

در گوشه ای از سالن چند دختر جوان دور هم نشسته بودند. وصال به اصرار سیما کنار آنها نشست و با آنها آشنا شد. جمع دوستانه آنها کم کم وصال را جذب خود کرد و کنارشان از گذشت زمان خبری نداشت. سیما کنار گوشش زمزمه کرد:

- تو گرسنت نیست؟

وصال آرام گفت:

- نه، چطور مگه؟

سیما کمی اخم کرد و گفت:

- آخه من خیلی گشمنه.

وصال اشاره ای به شکمش کرد و گفت:

- علتش معلومه، بهتره یه کم غذا بخوری تا وقت شام خیلی مونده.

- برای شام باید بریم رستوران، من که دیگه طاقت ندارم می رم کمی غذا

بخورم.

وصال لبخند زد و به رفتنش نگاه کرد و با خود گفت: هنوز هیچی نشده کمی

چاق شده.

زهره یکی از دختر خاله های سیما گفت:

- خوب وصال جون تو بگو با درسات چیکار می کنی؟

اینگونه سر صحبت را با هم باز کردند، وصال هم در صحبت های آنها شرکت کرد. وقتی سیما به جمع برگشت مسیر صحبت به شوهر و از دواج کشیده شد.

هر کس برای خودش عقیده ای داشت. یگانه، دختر عمه سیما با کمی اخم گفت:

- اگه از من بپرسین هیچ ازدواجی اون قدر خوب نیست که جای مجرد و

خوشبهاش رو پر کنه.

سیما با لبخند گفت:

- یعنی تو می خوای تا ابد مجرد بمونی؟

یگانه مکثی کرد و سپس گفت:

- اگه کسی رو پیدا کنم که از همه نظر برام مناسب و ایده ال باشه نه.

زهره چشمکی زد و با لحنی شوخ گفت:

- یکی مثل مجنون؟

همه به حرف او خندیدند اما یگانه پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- نه خیر، یکی مثل فرهاد.

زهره که حس کرد یگانه رنجیده با لحنی ملایم گفت:

- امیدوارم به آرزوهات برسی.

یگانه لبخند زد و به وصال گفت:

- تو چی وصال؟ تصمیمت چیه؟

وصال سر تکان داد و گفت:

- فعلاً که به چیزی جز درس نمی تونم فکر کنم.

زهره گفت:

- خوش به حال تو، چند تا خواهر پشت سرت نیست که منتظر باشن تا تو

بری و نوبت آنها برسه.

سیما با لبخندی محبت آمیز گفت:

- اگه شما شوهری مثل فرزاد گبرتون بیاد مطمئنم که از ازدواج پشیمون

نمی شین.

زهره با لحنی طنز گفت:

- چه شانسی، هنوز هیچی نشده بین چطور سنگش رو به سینه می زنه.

سیما چشمکی زد و گفت:

- اگه از من می شنوید هر کی می خواد شوهرش اسیرش بشه باید راه و رسم

دلبری رو بلد باشه، درست مثل من.

وصال با لبخند گفت:

- مثل اینکه همه ما باید یه دوره آموزشی زیر نظر سیما جون ببینیم.

سیما خندید و گفت:

- فکر خوبی کردی اما باید شش ماهی صبر کنی اون وقت دوره شوهرداری

و بچه داری رو با هم می بینن.

یگانه با اطمینان گفت:

- من یکی که خودم می دونم چطوری و از چه راهی دل به دست بیارم.

وصال نگاهی به سیما کرد و گفت:

- خوبه، پس حالا دو تا معلم داریم. دیگه بهتر از این نمی شه.

صدای همه ای که در سالن پیچید بین دخترها سکوت ایجاد کرد. معلوم شد که همه برای رفتن به رستوران آماده می شوند. سیما دست وصال را گرفت و گفت:

- باید با ما بیای، می خوام با فرزند آشنا کنم.

وصال همراه او رفت. فرزند از دور برای سیما دست تکان داد و سیما همراه وصال به طرف او رفت. هنوز چند قدمی نرفته بودند که کسی وصال را صدا کرد. با شنیدن اسم خود به عقب برگشت و بابک را در چند قدمی خود دید. بابک خود را به آنها رساند و گفت:

- سلام، حالتون چطوره خانم؟

وصال سر تکان داد و تشکر کرد و حال دایی اش را پرسید و بابک گفت:

- خوبه و همیشه منتظر شما، ماشین آوردین؟

سیما بلافاصله گفت:

- نه آقا بابک، وصال همراه ما میاد.

بابک خندید و رو به وصال گفت:

- پس با اجازه، امیدوارم خوش بگذره.

وصال تشکر کرد و با خود گفت: عجب بدجنسه، جلوی دوستان خودش چقدر مؤدبانه حرف می زنه.

وصال فرزند را مردی آرام و سر به زیر یافت که در تمام طول راه روی هم رفته بیست کلمه هم حرف نزد و بیشتر صحبتش سیما بود.

رستوران زیبایی بود و غذای خوشمزه ای که روی میزها چیده شده بود به

افراد گرسنه چشمک می زد. در حال صرف غذا نگاهش به بابک افتاد که با سینا حرف می زد و گاهی چهره اش متبسم می شد. لبخند چهره او را جذاب تر می کرد. همان حالتی که وصال را بیشتر مجذوب می کرد. هنوز به او نگاه می کرد که نگاه بابک با نگاهش تلاقی کرد. لحظه ای نگاهش کرد و سپس سر به زیر انداخت. در نگاه او سؤالات زیادی نهفته بود و چیزی که وصال درکش نمی کرد.

سینا مدام حرف می زد و مثل اینکه اصلاً خسته نمی شد و آنقدر به وصال تعارف کرد که او حس کرد اشتهايش را از دست داده. ذهنش را پاک کرد و تصمیم گرفت کمی در خارج از سالن هوا بخورد تا همه آماده رفتن شوند. با نفس عمیقی ریه هایش را پر از هوای تازه و نگاهی به آسمان پر ستاره که غرق در نور بود کرد، چه جادویی است این جادوی مهتاب. با صدای بابک به عقب برگشت، بابک آرام جلو رفت و گفت:

- ترجیح دادن به جای غذا هوا بخورین؟

وصال لبخندی زد و گفت:

- نه، غذا به قدر کافی خوردم و حالا اومدم هوا رو هم به عنوان دسر بخورم.

بابک خندید و گفت:

- عجب جواب دندان شکنی، حرف حساب جواب نداره.

وصال کمی مکث کرد و بعد گفت:

- دایی از من ناراحته؟

بابک به نیم رخ غمگین او نگاه کرد و گفت:

- نه، چون متأسفانه خیلی شما رو دوست داره

وصال لبخند زد و گفت:

- چرا متأسفانه؟ نکنه شما هم حسودی می کنین؟

بابک به آسمان چشم دوخت و گفت:

- نه، هر کی جای خودشو تو دل اطرافیانش داره. منکر این واقعیت نباید شد

اما اقرار می کنم که شما خیلی پدرم رو جذب کردین، اون به غیر از شما به چیزی فکر نمی کنه. همه اش منتظره شما به دیدنش بیاین. شما به راحتی جای خودتون رو توی هر دلی باز می کنین، واقعاً دختر خوش اقبالی هستین.

وصال خندید و با لحنی ناباور گفت:

- جدی؟ چقدر جالب و شیرینه، کاشکی واقعاً این طور باشه!

بابک به آرامی گفت:

- به حرف من شک نکن چون عین حقیقته.

وصال نگاهی به قدمهای مردانه و موزون او کرد و به فکر فرو رفت. سیما

پشت سرش ایستاد و با صدایی آرام گفت:

- تو چرا اینجا وایستادی؟ اون قدر خوردم که دارم منفجر می شم، چرا غذا

نخوردی وصال؟ نکنه مزه اش رو دوست نداشتی؟

وصال لبخند زد و گفت:

- چرا من خوردم، اتفاقاً! غذا عالی بود دست شما درد نکنه.

سیما خندید و گفت:

- دست آشپز رستوران درد نکنه که بنده از بس شکم چرونی کردم نترکم

خوبه.

در خانه دوباره جشن و پایکوبی شروع شده بود. وصال غرق در شادی و سرور حضار میان جوانان محاصره شده بود و با آنها همراهی می کرد اما او متوجه دو چشم مشتاق نبود که همه جا بدرقه اش می کرد. وقتی به خود آمد و به عروس و داماد تبریک گفت ساعت از ده شب گذشته بود. با به یاد آوردن اینکه ماشین همراهش نیست چهره اش پر از تأسف شد. با نگاهی به ساعتش و آسمان که چادر سیاه سر کرده بود با خود گفت: لعنت بر شیطان، نمی دونم چرا یادم رفت ماشین همراهم نیست، حالا این راه رو چطور برگردم؟ من که روم نمی شه به شوهر سیما بگم منو برسونه.

بابک که از دور تردید و دودلی وصال را دید آرام جلو رفت و رو به وصال گفت:

- دختر عمه عزیز افتخار می دین همراهیتون کنم؟

وصال لحظه ای مکث کرد و گفت:

- با اینکه نباید مزاحمتون بشم ولی ناچارم، با کمال میل می پذیرم.

لحظه ای بعد هر دو در سکوت ماشین به طرف مقصد می رفتند. وصال به زحمت پلکهایش را باز نگه داشته بود. بابک در حال رانندگی دکمه یقه اش را باز کرد و با صدایی آرام گفت:

- خسته شدی نه؟

وصال سر تکان داد و او ادامه داد:

- امشب شب شلوغی بود و فکر کنم به شما هم خیلی خوش گذشت، این طور نیست؟

وصال درحالیکه چشمهایش بسته بود گفت:

- آره، خسته ام ولی در عوض هرگز خاطره امشب فراموشم نمی شه.

بابک دستش را به جیب برد و سیگاری روشن کرد، آن را به طرف وصال گرفت و با لحنی وسوسه کننده گفت:

- بیا بگیر این حالتو جا میاره، باور کن خیلی می چسبه.

خواب از سر وصال پرید، نگاهی به سیگار کرد و نگاهی به بابک که به جاده چشم دوخته بود و با لحنی متعجب گفت:

- سیگار بکشم؟

بابک با همان خونسردی گفت:

- خوب بله، اشکالی داره؟

وصال صورتش را به طرف پنجره برگرداند بعد از لحظه ای سکوت با دستی لرزان سیگار را از بابک گرفت و از پنجره بیرون انداخت. بعد ناگهان خروشید و



فریاد زد:

- واقعاً که! همه چی از شما توقع داشتم جز این یکی. شما پسردایی من هستین یا دشمنم؟ مثل اینکه هنوز شما رو نشناختم.

برقی در چشمان بابک درخشید و ناگهان با صدای بلند شروع به خندیدن کرد. وصال با چشمانی گرد شده نگاهش کرد. رفتار بابک متعجب و هراسانش کرده بود. خود را کمی به سمت در کشید و ناگهان جرقه‌هایی در ذهنش زده شد و با خود گفت: نکنه اون هم مثل بیشتر جوونهای این دوره مست کرده باشه؟ وای خدایا چی کار کنم؟ من می ترسم. اگه دیوونه بشه و یه کاری دستم بده چی؟

بابک گویی فکر او را خوانده بود گوشه خیابان پارک کرد و روی صندلی طوری نشست که درست رو در روی وصال قرار گرفت، بعد با نگاهی مستقیم و اطمینان بخش گفت:

- کوچولو تو خیلی بدبینی، به من نگاه کن.

وصال کمی سرش را بلند و نیم نگاهی به او کرد. بابک ادامه داد:

- به من میاد که قصد آزار تو رو داشته باشم؟

وصال آب دهانش را قورت داد و با صدایی لرزان گفت:

- ولی کسی که حال طبیعی نداره هیچ کس رو نمی شناسه، در ضمن شما

امشب کاری کردین که فکر کردم کس دیگه ای کنارم نشسته!

بابک لبخندی زد و گفت:

- اولاً که من اصلاً عادت به خوردن مشروبات الکلی ندارم و در ثانی کاری که

من کردم دلیل داشت، فقط یه امتحان ساده بود که خوشبختانه شما سربلند بیرون اومدین. من می خواستم بدونم شما چقدر می تونین در مقابل وسوسه خوددار باشین و آیا مثل بعضی از افراد بی اراده گول می خورین یا نه؟ اما تو کوچولو... به من ثابت کردی که پاک و ساده ای و به غیر از فکرهای قشنگ

هیچی تو تو سر کوچیک نیست.

وصال نمی دانست که این حرف تعریف است یا تمسخر اما با آهنگی ساده گفت:

- خوب آقای مفتش حالا که نمره خوبی گرفتم می شه برسونیم خونه، همه نگرانم شدن.

بابک در حال روشن کردن ماشین گفت:

- البته قول می دم ربع ساعته برسونمتون.

وصال با ترس گفت:

- نه تو رو خدا من می خوام سالم برسم خونه.

بابک سر تکان داد و حرکت کرد، لحظه ای بعد با نیم نگاهی به وصال گفت:

- ترسیدی نه؟ ولی جای ترس نبود. اگه منو شناخته بودی اصلاً از من نمی ترسیدی.

وصال جواب داد:

- هر آدمی قابل تغییره، خیلی از قاتلها و دزدها از اول بد نبودن.

بابک لبخند زد و گفت:

خیلی ممنون حالا دیگه با قاتلها و دزدها مقایسم می کنین؟

وصال با لحظه ای مکث گفت:

- تقصیر من چیه؟ شما همیشه کاراتون غیر منتظره ست، می ترسم یه روز یه کاری کنین که از تعجب شاخ در بیارم.

بابک خندید و گفت:

- چی کار میشه کرد، آدم عاشق گاهی خل می شه.

بابک طوری این حرف رو ادا کرد که وصال متوجه منظورش شد و فکر کرد

که شوخی می کنه و اوهم با همان لحن شوخ گفت:

- شما و عشق؟ اگه بگین من دیوونم بیشتر باورم می شه.

بابک یک ابرویش را بالا داد و گفت:

- یعنی اینقدر به نظر شما بی احساس هستم؟ ولی باور کنین این طور نیست فقط بعضی وقتا کمی بد می شم.

وصال به حرف او خندید و آرام گفت:

- چه طبع بلندی دارین! ولی من باور نمی کنم چون غیر از سردی و خشونت از تون هیچی ندیدم.

بابک نیم نگاهی به وصال کرد و با ملایمت گفت:

- اینو دیگه دروغ گفتین، نباید اینقدر فراموش کار باشین!

وصال لحظه ای فکر کرد و با به یاد آوردن آخرین برخوردشان در ویلا و نوازش بابک ناگهان حس کرد قلبش از کار ایستاده، بابک غیر مستقیم نوازش و محبتش را به یاد وصال آورده بود سر به زیر انداخت. بابک حال وصال را درک می کرد به این خاطر سکوت کرده بود.

وقتی به خانه رسیدند وصال با شرمندگی گفت:

- باید ببخشین که امشب شما رو به زحمت انداختم، به دایی سلام برسونین.

- بابک با نگاهی مستقیم که تا کنه وجود وصال رسوخ کرد و گفت:

- زحمتی نبود خداحافظ.

وصال وارد خانه شد و چند لحظه بعد صدای حرکت ماشین را شنید. او هرگز اشتباه نکرده بود، با تمام وجود بابک را می خواست.

## فصل بیست و چهارم

آقای صولتی با شادی گفت:

– بالاخره چی؟ بهش می گی، یا خودم دست به کار بشم؟

راحله با تعجب از این همه اشتیاق او گفت:

– آخه آقا این همه عجله برای چیه؟ من که نمی تونم بی مقدمه برم سر اصل

مطلب، باید کمی اونو آماده کنم. تازه مطمئنم که به این زودی جواب نمی ده.

آقای صولتی سر تکان داد و با نگاهی خیره به گوشه اتاق گفت:

– اون باید خوشبخت بشه، من اینو به پسرمدیونم.

وصال درحالیکه از پله ها پایین می آمد با لحنی سرخوش گفت:

– به به... شمع و پروانه جمعند فقط جای گل خالی بود که اون هم اومد.

هر دو خندیدند و راحله گفت:

– دخترم درسته که تو گلی ولی اگه به گل توجه و نگهداری نشه پژمرده می

شه.

وصال با تعجب گفت:

– یعنی چی؟

راحله خانم مکثی کرد و با لحنی آمرانه گفت:

– یعنی اینکه وقتشه سروسامون بگیری، وقتشه زندگی رو از دریچه دیگه ای

نگاه کنی. می دونی وصال، پسر آقای ریاحی، منظورم رامین پسر دومشه تو رو دیده و ازت خوشش اومده. حالا اجازه خواستن بیان خواستگاری. این شانس خوبیه دخترم. اون مرد مناسبی برای زندگیه. درس خونده و نجیبه. وضع مالیشون هم که ماشالله چیزی از پدر بزرگت کم نداره.

وصال روی مبل لم داد و با لحنی آرام و متین گفت:

- نه... راحله خانم.

آقای صولتی که متعجب به او چشم دوخته بود گفت:

- ولی آخه چرا؟

وصال با لحنی مصمم گفت:

- من فعلاً قصد ازدواج ندارم. می خوام درس بخونم و هیچ علاقه ای به رامین

خان ندارم. فکر کنم همین دلایل کافی باشه، نه؟

آقای صولتی آرام گفت:

- ببین دخترم تو هیچ اجباری برای ازدواج در این شرایط نداری، اون یه پسر

فهمیده و تحصیل کرده ست. خودش دوست داره که همسر آینده اش از سطح

سواد بالایی برخوردار باشه. علاقه هم که بعد از ازدواج خود به خود به وجود

میاد پس کمی فکر کن و بعد جواب بده.

وصال بی تأمل گفت:

- نه پدر بزرگ، جواب من همون چیزیه که اول گفتم. حتی با فکر کردن هم

عوض نمی شه.

راحله خانم با نگاهی کنجکاو گفت:

- ببینم شاید دلیل خاصی داشته باشه، نکنه پای کسی در میونه؟

وصال سرخ شد و گفت:

- اصلاً این طور نیست، معلومه که نه.

آقای صولتی سکوت کرد و وصال همان طور که آمده بود به اتاقش رفت.

آقای صولتی با صدایی گرفته رو به راحله خانم گفت:

- اون چی می گه؟ چرا اصلاً دوست نداره حرف ازدواج رو بشنوه؟ تو یه زنی شاید بدونی اون چرا مخالفه.

راحله خانم مکثی کرد و گفت:

- باید به اون فرصت بدین، صبر داشته باشین عاقبت یه روز سر عقل میاد. وصال غافل از این همه نگرانی آنها در اتاقش نشسته بود و به سکوت خیابان چشم دوخته بود. زندگی برای او مثل رودی جاری بود. می خواست خود را در جریان آن قرار دهد و بگذارد آب به میل خودش او را با خود ببرد به دنیای خواستن و دنیای غرق شدن در حسی که اگر هوس نباشد لذتی بی پایان در آن نهفته است.

حجم درسها به قدری سنگین بود که وصال کمتر می توانست به خودش فکر کند با تلاش زیاد و با اضافه گرفتن واحدها سعی می کرد زودتر درسش را تمام کند. چند وقت بود که به دیدن دایی اش نرفته بود و فقط به وسیله تلفن از حال او با خبر شده بود. رامین خواستگار وصال هنوز دست بردار نبود و راه و بی راه از طریق آقای صولتی پیغام می فرستاد که منتظر جواب وصال است. یک روز حتی به دانشگاه رفت و به قصد اینکه با وصال صحبت کند دم در منتظرش ماند اما وصال چنان برخورد سردی با او کرد که انگار آب سردی بر روی آتش احساسش ریخته شد و ناگهان تمام وجودش را خاکستر کرد. وصال سرسختانه با پدربرگش مخالفت می کرد. خبر داشت که سیما به تازگی زایمان کرده و اسم دخترش را کیمیا گذاشته، تصمیم داشت در اولین فرصت به دیدن او برود. روز پنجشنبه اواخر آذرماه بود که وصال تصمیم گرفت به خانه سیما برود اما آدرس منزل شوهرش را نداشت. مجبور بود غرور را کنار بگذارد و با بابک تماس بگیرد. بعد از مدتها صدای بابک را می شنید و آنقدر هیجان زده بود که خودش هم تعجب کرد. کف دستش عرق کرده بود. تلفن چند بوق آزاد زد عمداً ظهر زنگ

زده بود تا با خود او صحبت کند. صدای بابک در گوشش پیچید: بم و آرام، حالت عجیبی داشت مثل اینکه از خواب بیدار شده باشد:

- بله بفرماید...

طپش قلب وصال تندتر شد. کمی مکث کرد تا به خود مسلط شود اما قبل از اینکه او دهن باز کند بابک با عصبانیت فریاد زد:

- گفتم بله اگه نشنیدی بهتره به دکتر مراجعه کنی؟

وصال کمی جا خورد، از لحن عصبی بابک ترسید اما با صدایی آرام گفت:

- الو آقا بابک منم وصال...

بابک کمی سکوت کرد، بعد با لحنی آرامتر گفت:

- سلام... چرا زودتر حرف نزدی؟ نکنه می خواستی غافلگیرم کنی؟

وصال از تمسخری که در کلامش بود رنجید اما چیزی نگفت. علت ناراحتی او را نمی دانست اما هر چه بود دیواری کوتاه تر از او پیدا نکرده بود تا عقده اش را خالی کند، با صدایی گرفته گفت:

- نه این طور نیست، شما به من مهلت ندادین حرف بزنم... فوراً دق دلیتون رو سر من خالی کردین.

بابک مکثی کرد و سپس با کلماتی شمرده گفت:

- خوب حق با شماست، معذرت می خوام. حالا بفرمایین چی شده که بعد از

این همه بی خبری یادی از ما کردین؟ با پدرم کار داری؟

وصال با شتاب گفت:

- نه با خودت کار دارم.

بابک تعجب کرد اما با خونسردی گفت:

- خوب بگو می شنوم.

وصال لحظه ای تردید داشت اما سکوت کار را بدتر می کرد بنابراین گفت:

- می خواستم اگه ممکنه آدرس منزل سیما رو ازتون بگیرم، می خوام بعد از

ظهر برم دیدنش.

بابک با لحنی تمسخرآمیز گفت:

- چه عجب منت گذاشتین؟ پس یادتون اومد که به جز درس خوندن وظایف

دیگه ای هم دارین!

وصال نفس عمیقی کشید و به همان آرامی گفت:

- مثل اینکه بد موقعی مزاحم شدم، شما دارین منو کلافه می کنین. بالاخره

آدرس رو می دین یا باید از جای دیگه ای بگیرم؟

بابک عصبی گفت:

- محض رضای خدا کمی صبر کن اینقدر عجول نباش دختر کمی هم به

حرفای من گوش کن. فکر نکنم از این کار پشیمون بشی.

وصال با بی حوصلگی گفت:

- شما که جز نصیحت چیزی نمی گین آقا بابک، منم حوصله شنیدن نصیحت

رو ندارم.

بابک سکوت کرد، کم کم داشت از دست این دختر سر به جنون می گذاشت.

وصال که فکر کرد گوشی را گذاشته با عصبانیت گفت:

الو... آقا بابک...

بابک با لحنی ملایم گفت:

- گوش می کنم خانم از خودراضی، تو فقط به فکر خودتی. متأسفم که این

طور فکر می کنی منتظرم باش ساعت چهار میام دنبالت.

وصال قصد مخالفت داشت که بابک گوشی را قطع کرد از قبل هدیه ای برای

دختر سیما تهیه کرده بود که کادو کرد و توی کیفش بود. یک گردنبند زیبا که

رویش نام کیمیا حک شده بود.

با صدای بوق آمدن بابک را متوجه شد و با شتاب از راحله خداحافظی کرد و

از در خارج شد. با عجله در اتومبیل را گشود و نشست. بابک را زیر چشمی نگاه



کرد که به سردی جواب سلامش را داده بود. وصال نفس عمیقی کشید و بوی ادکلن خوش بوی بابک مشامش را پر کرد. بابک نیم نگاهی به او کرد و گفت:

- بعد از برگشتن از اون جا می ریم خونه ما.

وصال نگاه متعجبش را به او دوخت و گفت:

- چرا؟

بابک ادامه داد:

- پدرم منتظر شماست، می خواد شما رو ببینه.

وصال با نگرانی گفت:

- چرا، اتفاقی افتاده؟

و چون سکوت بابک را دید با لحنی ملتمسانه گفت:

- حال دایی خوبه؟

بابک با نگاهی خونسرد چهره او را کاوید و گفت:

- اگه واقعاً اینقدر نگرانی چرا بهش سر نمی زنی؟ یا اینکه وانمود می کنی

نگرانشی؟ گاهی وقتا فکر می کنم اشتباه کردم و نباید شما رو با هم رو به رو می

کردم، لاقلاً قبلاً به دوری شما عادت کرده بود.

بعد با نگاهی مستقیم گفت:

- اون پیرمرد چه گناهی کرده که همیشه باید منتظر تو باشه؟

وصال با لحنی دلجویانه گفت:

- متأسفم، ولی باور کن حجم درسام...

بابک میان حرفش دوید و با فریاد گفت:

- نمی خواد باز همون دلایل قبلی رو برام بیاری، دروغ می گی. فکر کردی

من بچه ام؟ تو دختر از وقتی که وارد زندگی ما شدی جز دردسر هیچی برامون

نداشتی!

وصال ناباور از حرفهایی که شنیده بود با بغض گفت:

- چطور به خودت اجازه می دی با من این طوری حرف بزنی؟ خوب من که مقصر نیستم، منم به اندازه تو برای دایی نگرانم ولی...  
بابک حرف او را قطع کرد و با نیشخند گفت:  
- اما وقت نداری که بهش سر بزنی، واقعاً عذر بدتر از گناهه.  
وصال نگاهی مستأصل به او کرد و گفت:  
- حالا می گی چیکار کنم؟ خوب قبول دارم که باید بهش سر می زدم حالا حاضرم جبران کنم.  
بابک دستی به پیشانی اش کشید و با لحنی آرامتر گفت:  
- منو ببخش، نفهمیدم چطور اینقدر عصبانی شدم.  
وصال نفس عمیقی کشید و گفت:  
- اشکالی نداره، لااقل به یه دردی خوردم این طوری شما سبک می شین.  
بابک به او نگاه کرد و از دیدن چشمان معصوم و پر از صداقتش دچار احساس شد.



سیما با دیدن وصال آنقدر خوشحال شد که حد نداشت و وصال با دیدن کیمیا لحظه ای او را روی زمین نمی گذاشت. واقعاً که کودک شیرینی بود. بابک در تمام این لحظات ساکت بود و به فکر فرو رفته بود. سیما در بین صحبت‌هایش به رامین و خواستگاری او اشاره کرد و گفت:  
- چند وقت پیش راحله خانم تماس گرفته و خواهش کرده با تو صحبت کنم که دست از کله شقی برداری.  
وصال شرمزده شد و تا حدودی از سیما ناراحت شد که این موضوع را جلوی بابک مطرح کرده، در راه رفتن به منزل دایی سکوت کامل برقرار بود تا جایی که وصال خسته شد و گفت:

- شما بعضی وقتا خیلی ساکت می شین!  
بابک نیم نگاهی به او کرد و گفت:  
- می خوام با سکوت به اعصابم آرامش بدم.  
وصال شانه بالا انداخت و گفت:  
- آخه انگار سر جلسه امتحان نشستیم، این سکوت برای چیه؟  
بابک آرام گفت:  
- برای تفکر درباره مسائل خصوصی و محرمانه.  
وصال سکوت کرد و به بیرون خیره شد.



آقا محمود مثل همیشه با دیدن وصال شاد شد و بارها این خوشحالی را به زبان آورد تا جایی که بابک گفت:  
- همینه دیگه بابا، بس که شما ناز می کشین خانم روز به روز کمتر به دیدنتون میاد.  
آقا محمود به بابک چشم غره رفت و وصال با لحنی شاکی گفت:  
- ای بابا دایی جون، نمی دونم چرا امروز پسر تون به من گیر داده. حالا خوبه معذرت خواهی کردم. من فکر نمی کردم شما تا این حد کینه ای باشین؟  
بابک خندید و به طرف آشپزخانه رفت، آقا محمود شانه وصال را نوازش کرد و گفت:  
- دخترم از او نرنج، داره شوخی می کنه ولی برای من عجیبه چون خیلی کم پیش میاد که بابک این جور شاد باشه و شوخی کنه.  
وصال سر تکان داد و آن روز تصمیم گرفت تنهایی دایی اش را پر کند و همان طور هم شد. با تمام وجود سعی می کرد دل او را به دست آورد و حس خوشحالی را در وجودش زنده کند.



وصال ای تو بهترین واژه ای که در ذهنم رنگ حقیقت به خود گرفت و بر زبانم جاری شد ای شکوفه احساس و ای آبی بی کران آسمان، تو پاکی و زلال، ای بهترین چیزی که خواستم و می خواهم، چطور راهزن قلبم شدی دختر؟ از کجا راه پرپیچ و خم و تاریک قلبم را یافتی و پیمودی؟ چگونه توانستی احساس عظیم خواستن را در اندک زمانی در من زنده کنی؟ تو کجا بودی که با آمدنت دانه این درخت تناور را در دلم کاشتی، تو ای ناخدای کشتی عشقم و تو ای سکندار قلبم آیا می شود که روزی در کنارم باشی و به ترنم عشقم گوش بسپاری؟ آه... دریغ از روزهایی که بی تو گذشت و دریغ از ثانیه هایی که از تو بی خبر بودم، با خود جنگیدم بلکه نقش چهره تو ساحره را از ذهنم پاک کنم، نمی خواستم باور کنم که این بار مغلوب عشق شده ام اما هر جا که پا گذاشتم حقیقت وجود تو همچو سایه دنبالم بود، چشمان آشوبگرت مأمّن قلب خسته ام، پس چگونه می توانم به تو نیاندیشم نه... به خود نمی توانم دروغ بگویم من عاشق دختری شده ام و او بی خبر است، او را از خود راندم به امید اینکه فراموشش کنم اما شکست خوردم و او بر قلبم پیروز شد اما اکنون با این دل دیوانه چه کنم؟ آیا او مرا خواهد بخشید؟

نگاه تو نه تنها آتشین است

حضور آسمانی در زمین است

برای این دل فرهادی من

ز سرتاپای شیرین دلنشین است

آری این اعتراف من است، سرنوشت مرا در بازی اش شکست داد...

## فصل بیست و پنجم

آقای صولتی کمی روی مبل جا به جا شد و با لحنی عصبی گفت:

- خوب من نباید بدونم چرا؟ آخه ناسلامتی من پدربزرگتم دختر، حرف دلت چیه؟ چرا صاف و صادق نمی گی چی می خوام؟ یعنی هنوز بعد از بیست و یک سال زندگی با هم من لیاقت شنیدن رازت رو ندارم؟ آخه باید بفهمم تو چت شده؟ چرا قبول نمی کنی؟ اون بیچاره که هر چی شرط گذاشتی بی چون و چرا گفت چشم پس دیگه چرا مخالفی؟ چرا نمی داری آخر عمری خیالم از بابت تو راحت بشه؟

وصال با صدایی بغض گرفته گفت:

- پدر بزرگ شما طوری رفتار می کنین که انگار من ترشیده شدم، چرا اینقدر عجله می کنین؟ اگه از من خسته شدین خوب بهم بگین دیگه چرا شکنجه ام می کنین؟ من بارها گفتم و باز هم می گم من زیر بار این ازدواج نمی رم، نه فکر کنین با شما لج می کنم. به خدا این طور نیست، من فعلاً آمادگی پذیرش این مسئولیت رو ندارم. کمی منو درک کنین پدربزرگ. اگه برام ارزش قائلین به من فرصت بدین.

لحن غمگین و ملتمسانه وصال آقای صولتی را متأثر کرد و با ملایمت گفت:

- عزیز دلم من که هیچ وقت تو رو مجبور به این کار نمی کنم، برای من فقط

خوشبختی تو مهمه، اگه تو نخوای منم دیگه اصرار نمی کنم.

وصال از خوشحالی صورت پدربزرگش را بوسید و گفت:

- پس من می رم به راحله خانم کمک کنم. بابا جون ازتون ممنونم که درکم می کنین، قول می دم جبران کنم.

وصال به آشپزخانه رفت درحالیکه در پوست خود نمی گنجید. راحله خانم که کم و بیش گفتگوی آنها را شنیده بود با لحن ناراضی گفت:

- آخرش کار خودت رو کردی نه؟ یه خواستگار به اون خوبی و آقایی که هر دختری آرزوی ازدواج با اونو داره معلوم نیست چرا خانم بی هیچ دلیل ردش می کنه، آخه من چی بگم دختر.

وصال با لحنی آرام و دلجویانه به طوری که دل او را نرم کند گفت:

- تو رو خدا راحله خانم شما دیگه آزارم ندین، من خسته شدم بس که جواب پس دادم. حالا شما که عاشق آقا موسی بودین باید حال منو درک کنین. زندگی بی عشق که فایده ای نداره. منم که هیچ علاقه ای به رامین ندارم پس چه دلیلی داره که بی خودی اونو معطل کنم. اون باید ازدواج کنه و من امیدوارم که خوشبخت بشه.

راحله خانم ظرف سالاد را جلوی او گذاشت که هم بزند و زمزمه کرد:

- هر طوری که خودت می خوای عمل کن من فقط خوشبختی تو رو می خوام.

وصال از جایش بلند شد و بوسه ای پر محبت بر گونه او گذاشت و گفت:

- ممنون که به فکر من هستین، من سعی خودمو می کنم که شما رو به آرزوتون برسونم.

هر دو به این حرف خندیدند و وصال با خیال راحت از اینکه او نرنجیده در درست کردن غذا کمکش کرد.



نسیم دفتر را جلوی وصال روی میز گذاشت و با لحنی طنز گفت:  
- بیا این هم دفترت، ممنون که به من قرضش دادی وگرنه نمی دونستم از  
کجا جزوه ها رو گیر بیارم.

وصال دفتر را برداشت و گفت:  
- خواهش می کنم ولی از این به بعد تنبلی نکن دختر، یه کمی نظم داشته  
باش. راستی نسیم اوضاع الهام چطوره؟ از زندگیش راضیه؟  
نسیم خندید و با طعنه گفت:

- به! دوست ما رو باش، انگار از دنیا عقبه. یعنی تو نمی دونی خواهرشوهر و  
زن برادر با هم کارد و پنیرن؟ خوب اگه هم مشکل داشته باشه که نمیداد به من  
بگه

وصال به شوخی او خندید و نسیم ادامه داد:  
- حالا زود باش بریم می خوام یه خبر مهم بهت بدم.  
وصال لبخند زد و گفت:  
- عجیبه که تونستی یه خبر مهم رو تا حالا توی دلت نگه داری، حالا موضوع  
چیّه؟

نسیم دستش را کشید و گفت:  
- حالا بیا بریم تو راه بهت می گم  
در بین راه نسیم خبری را به وصال داد که اصلاً انتظار شنیدنش را نداشت.  
نسیم از دیدن تعجب وصال خندید و گفت:  
- چیّه؟ مگه جن دیدی؟ به من نمیداد ازدواج کنم؟  
وصال به زور لبخندی زد و گفت:  
- چرا، اتفاقاً بر عکس. تو بهترین عروس دنیایی اما باور کن تعجبم از این بود

که چرا تا حالا متوجه نشدم.

نسیم با لبخند گفت:

- خوب برای اینکه سرت زیادی تو کتابه.

وصال با کنجکاوی گفت:

- خوب حالا بگو بینم اون مرد استثنایی که تونسته دل تو رو به دست بیاره

کی هست؟

نسیم با خوشحالی گفت:

- اگه بگم باورت نمی شه، آقای توانا. مدیر آموزشگاه زبان (پارسا) یادته؟

همون جا که با هم ثبت نام کردیم ولی تو نصف و نیمه ولش کردی.

وصال با تعجب به او نگاه کرد و گفت:

- چی می گی نسیم، نکنه داری باهام شوخی می کنی؟ اون که خیلی مسن

به نظر می رسید!

نسیم با دلخوری گفت:

- خودت می گی به نظر می رسید اون فقط بیست سال از من بزرگتره.

وصال به فکر فرو رفت، او نسیم را می شناخت و می دانست نمی تواند به این

راحتی نظرش را عوض کند، حدس می زد علت این انتخاب چیست؟ اما اصلاً

دوست نداشت که نسیم با این فکر اشتباه با مردی که چندین سال از او بزرگتر

است از دواج کند. او در خانواده ای پر جمعیت و ضعیف بزرگ شده بود و اکنون

با ثروت و مکنّت زیادی که این مرد داشت آینده روشنی را برای خودش پیش

بینی می کرد. وصال سعی کرد او را منصرف کند اما نسیم با رفتارش نشان می

داد که تصمیمش را گرفته و آنچه روشن است این است: چیزی که تقدیر و

سرنوشت انسان است قابل تغییر نیست.



## فصل بیست و ششم

موضوعی که فکر وصال را مدتها بود اشغال کرده بود آرزویی بود که چندان هم غیر ممکن نبود، دوست داشت دایی و پدر بزرگش اختلاف را کنار بگذارند و با هم آشتی کنند. وصال می خواست هر طور شده آنها را با هم رو به رو کند و مجبورشان کند کینه را کنار بگذارند لذا به دنبال فرصت مناسبی بود که فکرش را عملی کند، البته برای اینکار به کمک بابک هم نیاز داشت و می خواست قبل از اقدام با او مشورت کند.

آن روز جمعه به قصد صحبت با بابک به منزل دایی اش رفت. زنگ را که فشرد انتظار داشت در سریع باز شود اما مدتی طول کشید و وصال متعجب شد با خود گفت: اگر بابک خانه است پس چرا در را باز نکرد؟ و حدسش وقتی به یقین تبدیل شد که وارد خانه شد و آقا محمود را تنها دید. از اینکه تیرش به سنگ خورده بود کمی ناراحت شد اما به روی خودش نیاورد. دایی اش گفت که بابک به همراه رفقاییش به گردش رفته. وصال صندلی او را به جلو هل داد و آقا محمود ادامه داد:

- دیگه کم کم داشتم کسل می شدم، آخه تلویزیون هم برنامه نداشت.

وصال لبخند زد و گفت:

- خیلی خوشحالم که به موقع اومدم، دایی جون حالا آقا بابک کی بر می

گرده؟

آقا محمود با اینکه تعجب کرده بود با لحنی معمولی گفت:

- والله نمی دونم دایی جون، اون که تمام هفته در گیر کاره وقتی هم میاد خونه باید کارای منزل رو انجام بده، فقط یه روز جمعه مال خودش که تازه اگر اصرار من نباشه باز تو خونه می مونه. خوب بگذریم عزیزم امروز باید برای ناهار اینجا بمونی می دونی که من آشپزی بلد نیستم ولی اگر کمکم کنی یه چیزی با هم می پزیم، حالا نظرت چیه؟

وصال خندید و با شیطننت گفت:

- به یه شرط دایی جون، اینکه خودم تنها غذا بپزم اونم به سلیقه خودم.

آقا محمود سر تکان داد و با محبت گفت:

- حالا خانوم خوشگله چی می خوای درست کنی؟

وصال کمی فکر کرد و گفت:

- خورش قیمه و پلو سبزی چطوره؟

آقا محمود بلند خندید و گفت:

- امون از دست تو بلا، این سلیقه توئه یا مال من؟

وصال چشمکی زد و گفت:

- راستش هیچ کدوم دایی جون، سلیقه شکمه‌است.

وقتی وارد آشپزخانه شد از تمیزی و نظافت آنجا لذت برد. بابک همیشه در کارهایش نظم داشت و سعی می کرد به بهترین نحو ممکن به امور برسد. پیشبند را برداشت و به کمر بست و در حال درست کردن غذا از اتفاقی که در دانشگاه افتاده بود برای دایی اش صحبت می کرد. وقتی کارش تمام شد با دو فنجان چای کنار دایی اش نشست. آقا محمود نگاهی عمیق به او کرد و گفت:

- خسته نباشی عزیزم، تو همیشه وقتی میای اینجا به زحمت میفتی؟

وصال گله مند گفت:

- این چه حرفیه دایی جون؟ اگه دوباره از این حرفا بزنین دیگه نمیام  
پیشتون، مگه من غریبه ام؟

آقا محمود خندید و فنجان چای را به دست گرفت. وصال چند لحظه مکث  
کرد و بعد پرسید:

- دایی جون شما دیگه نوبت خارج از کشور ندارین؟ منظورم برای معالجه  
است.

آقا محمود کمی فکر کرد و گفت:

- چرا، اتفاقاً سه ماه دیگه نوبت دارم ولی اگه راستشو رو بخوای دیگه از این  
مسافرتها خسته شدم، تا حالا شم به اصرار بابک رفتم. اون همیشه باهام میاد  
ولی دو روز بعد برمی گرده که به کارش برسه اون وقت من بیچاره باید یک ماه  
توی یه کشور غریب تنها باشم و فقط منتظر تلفن بابک، اون هر شب زنگ می  
زنه و حالم رو می پرسه.

وصال متأثر از حرفهای دایی اش سرش را پایین انداخت و با خود گفت: اگه  
پدربزرگ فقط کمی به کاری که کرده فکر می کرد حتماً فوری حاضر می شد که  
به دیدن دایی بیاد.

آقا محمود که او را ناراحت دید به سرعت مسیر گفتگو را عوض کرد و گفت:

- خوب خانوم تعریف کن ببینم دیگه چه خبر از دانشگاه؟

وصال لبخند زد و درحالیکه غذا را می کشید به صحبتهایش ادامه داد. هر دو  
کنار هم ناهار خوردند و بعد وصال ظرفها را شست از اینکه با دایی اش بود لذت  
می برد. بعد از آن کنار دایی اش نشست و دایی اش از خاطراتش گفت بعد با  
نگاهی مهربان به وصال گفت:

- تو دلت می خواد عکسی از مادرت ببینی؟

وصال متعجب نگاهش کرد و هیجان زده گفت:

- مگه شما عکسی از مامانم دارین؟

آقا محمود سر تکان داد و از وصال خواست تا او را در رفتن به اتاقش کمک کند. آقا محمود آلبومی قدیمی را از کتابخانه اش برداشت و با وسواس به آرامی بازش کرد. در صفحات اول عکسهایی کوچک و سیاه سفید به چشم می خورد. وصال به دقت نگاه می کرد تا اینکه آقا محمود انگشتش را روی یکی از عکسها گذاشت و با آهی عمیق گفت:

- این مریمه، اون وقت شانزده سال داشت. خوب یادمه که این عکس رو کجا انداختیم.

وصال روی آلبوم خم شد، در عکس چهره جوان دایی اش را دید با پاهایی سالم و دختری جوان و زیبا که کنار او ایستاده بود. عکس را جلوی چشمش گرفت، زن با او مو نمی زد. گویی خودش را می دید که با لباسی دیگر عکس گرفته. عکس را به لب نزدیک کرد و بوسید، بالاخره مادرش را دیده بود. ناخودآگاه اشک در چشمانش حلقه زد. آقا محمود که حال او را درک می کرد چرخ صندلی اش را حرکت داد و از اتاق خارج شد وصال چند لحظه به عکس خیره شد و بعد با دستی لرزان آلبوم را ورق زد چند صفحه بعد شامل عکسهایی دایی و زن جوان بود که وصال حدس زد ترانه باشد. اما در صفحه آخر ناگهان چشمش روی عکسی خیره ماند، باورش نمی شد که درست می بیند اما مطمئن بود که اشتباه نمی کند. عکس متعلق به بابک بود که کنار زنی جوان و قد بلند ایستاده بود. بابک دستش را به درختی تکیه زده بود وزن جوان کنار او لبخندی بر لب داشت. چند بار از نزدیک به عکس نگاه کرد آیا او از زندگی بابک چیزی می دانست؟ پس چطور به این راحتی به او دل سپرده بود؟ از کجا معلوم که او نامزد نداشته باشد؟

ناگهان احساس کرد قلبش سنگین شده، چشمانش را بست و نفس عمیقی کشید. گویی سقف اتاق بر سرش ریخت. بدتر از این نمی توانست احساسی داشته باشد. آلبوم را بست و سر جایش گذاشت و با حالی نزار به هال برگشت.

سعی کرد ظاهرش را عادی نشان دهد تا دایی اش به حقیقت امر پی نبرد اما دیگر نمی توانست آنجا بماند. اگر می ماند با بابک رو به رو می شد و شاید به علت وضع روحی بدی که داشت چیزی می گفت که بعداً برایش بد تمام می شد. دایی اش در حال تلویزیون تماشا می کرد به او نزدیک شد و آرام گفت:

- دایی جون من دیگه باید برم، خوشحال شدم که دیدمتون.

آقا محمود اصرار زیادی کرد که او بماند اما نپذیرفت و با شتاب به خانه برگشت، به اتاقش پناه برد و تا ساعتی گریه کرد.

## فصل بیست و هفتم

بابک وقتی به خانه برگشت و از آمدن وصال باخبر شد از رفتارش تعجب کرد. پدرش به او گفت که وصال سراغش را گرفته اما بعد از دیدن آلبوم و عکس مادرش به سرعت و با ناراحتی منزل را ترک کرده، آقا محمود خود نیز از علت ناراحتی وصال بی خبر بود و گمان می کرد که او از دیدن عکس مادرش متأثر شده. بابک مستأصل وارد اتاقش شد و روی تخت دراز کشید به حرف پدرش فکر کرد که گفته بود: من می دونم یه چیزی شده وگرنه اون کاملاً سر حال بود و فکر کنم می خواست با تو حرف بزنه و اون قدر ناراحت از اینجا رفت که من خیلی براش نگرانم. بابک کمی فکر کرد و برای اینکه پدرش را آرام کند گفت:

– شما ناراحت نباش پدر من خودم یه طوری می فهمم از چی ناراحته.

اما اکنون که با خود فکر می کرد علت این کار وصال را نمی فهمید زیر لب با خود گفت:

– اصلاً دلم نمی خواد به روحیه اون لطمه بخوره، خدایا یعنی چی شده؟

راحله خانم با شادی گفت:

– راست می گی وصال چه عجب بالاخره یکی از دوستانت به فکر آینده اش

هست، من فکر می کردم همشون مثل تو بی خیالن. حالا تو چرا بق کردی و

نشستی؟ ببینم حسودی می کنی؟

وصال با لحنی عصبی گفت:

- البته که نه، من بیشتر از هر چی خوشبختی اونو می خوام اما از انتخابش واهمه دارم. آخه تو که نمی دونی راحله خانم اون آقا خیلی با نسیم تفاوت سنی داره. من از آینده اون می ترسم، دوست ندارم بهترین دوستم رو با چشم گریون و ناراحت ببینم.

راحله خانم لبخند زد و گفت:

- ببین دخترم، زندگی مثل قماره. یکی می بره و یکی می بازه. اگه قرار باشه همه به خاطر ترس از آینده همیشه از انتخاب فرار کنن که دیگه چرخ روزگار نمی چرخه. تو فقط می تونی دعا کنی که بخت با دوستت یار باشه و مردی که شریک زندگی و آینده اش می شه خوشبختش کنه.

وصال سر تکان داد و گفت:

- کاشکی از آینده با خبر بودیم.

راحله با مهربانی گفت:

- اون وقت هیچ کس قدر شادیها و خوشیها رو نمی دونست. درحالیکه به حرف راحله خانم فکر می کرد به اتاقش رفت و به کتاب درسی اش خیره شد. حتی حوصله درس خواندن هم نداشت. از روزی که در منزل دایی اش عکس را دیده بود مرتب فکر می کرد و حتی غذا هم به درستی نمی خورد. امیدش را به زندگی از دست داده بود و نمی دانست هدفش از تلاش چیست؟  
با صدای راحله به خود آمد، او از پایین گفت که تلفن را بردارد. به اتاق پدر بزرگش که بغل اتاق خودش بود رفت و با بی حوصلگی گوشی را برداشت.

- بله بفرمایید...

- الو... سلام خانم فراری.

از شنیدن صدای بابک به قدری تعجب کرد که حد نداشت، فکر نمی کرد که او با منزل پدر بزرگش تماس بگیرد. بابک دوباره گفت:

- چی شده؟ می تونم امیدوار باشم که از شنیدن صدام خوشحال شدی؟ پس چرا جواب نمی دی کوچولو؟

وصال نفس عمیقی کشید و چون از او خیلی ناراحت بود به سردی گفت:  
- فقط تعجب کردم، آخه شما هیچوقت اینجا زنگ نزدیدی!  
بابک گفت:

- درسته، ولی این بار مجبور بودم. می خوام باهات حرف بزنم البته اگه اشکالی نداشته باشه.

وصال سعی کرد آرام باشد و گفت:

- ممنون که افتخار دادین، می شه بیرسم چه حرفی؟

بابک که از عصبانیت او سر در نمی آورد به همان آرامی ادامه داد:

- شاید بهتر باشه از نزدیک با هم حرف بزنیم، فردا چطوره؟

وصال که از خونسردی او بیشتر عصبانی شده بود با قاطعیت گفت:

- راستش فردا من کلاس دارم فکر نکنم موقعیتش جور بشه که بیام.

بابک نفس عمیقی کشید که وصال حس کرد عصبانی شده اما وقتی شروع به صحبت کرد لحنش همان طور بود، او گفت:

- خوب اشکالی نداره روز بعد چطوره؟

وصال کمی جا خورد و در دل گفت: عجب سمجه دست بردار نیست حالا چی کار کنم؟

بابک که مکث او را دید با لحنی طعنه دار گفت:

- چیه، نکنی می ترسی باز بدزدمت؟

وصال از صراحت او یکه خورد و با همان سردی گفت:

- نخیر چون هر کسی که عاقل باشه دوبار سرش کلاه نمی ره، تازه راه های زیادی برای نترسیدن هست مثلاً اینکه یه جای شلوغ قرار بذارم.

بابک خنده آرامی کرد و گفت:



- خوب پس حالا می شه بگی کی منتظرت باشم؟

وصال کمی فکر کرد و بعد آرام گفت:

- باشه، فردا ساعت چهار بعدازظهر چطوره؟

بابک با لحنی ملامت بار به نحوی که کار بد وصال را گوشزد کند گفت:

- پس کلاسات چی می شه؟

وصال لب به دندان گزید و سکوت کرد. بابک با صدای بلند خندید و گفت:

- دروغم که بلد نیستی بگی، فردا جلوی در دانشگاه منتظرتم. فعلاً

خداحافظ...

وصال گوشی را گذاشت و با حرص گفت:

- خاک تو سرت با اون کارات، حالا اون چه فکری می کنه احمق...



بابک نیم ساعتی بود که انتظار وصال را می کشید، دانشجویان یکی یکی از دانشکده خارج می شدند اما وصال گویی عمداً وقت گذرانی می کرد و او را منتظر گذاشته بود. انتظار بابک را کلافه کرده بود تا اینکه بالاخره او را دید. بالافاصله روی صندلی نشست اما قدمهای کند وصال آتش خشمش را بیشتر شعله ور می کرد. وصال آرام روی صندلی نشست و به سردی سلام کرد. بابک جوابش را داد و در حال روشن کردن ماشین گفت:

- وای به حال و روز مردی که منتظر یه خانوم لج باز و کله شق باشه.

وصال نیم نگاهی به او کرد و خود را به ندانم کاری زد. بابک دنده را عوض

کرد و گفت:

- حالا کجا برم؟

وصال آرام گفت:

- هر جا که دوست داری، می خوام ثابت کنم که نمی ترسم.

بابک سر تکان داد و به راه افتاد. وصال شیشه را پایین داد و نفس عمیقی کشید. با اینکه هوا خنک بود احساس گرما می کرد. بابک سکوت را شکست و با لحنی پرسشگر گفت:

- راستی پدر سلام رسوند ولی گفت از روزی که از پیشش برگشتی حتی یه تلفن هم نزدی چرا؟

وصال که خود را از قبل آماده کرده بود با خونسردی گفت:

- برام موقعیتش پیش نیومد.

- هوم، خوب کوچولو می بینم که با سلاح خودم داری باهام می جنگی، می تونم علت این همه ناراحتی تو رو بدونم؟

وصال در حالیکه به بیرون نگاه می کرد گفت:

- قبل از جواب دادن چند تا سؤال دارم اگه پیرسم راست می گین؟

بابک با نگاه متعجبی گفت:

- سؤال... خوب بپرس البته قول نمی دم که به همشون جواب بدم.

وصال حس می کرد چیزی در درونش شکسته اما نمی دانست چطور باید به

بابک بگوید، لحظه ای مکث کرد و بعد به سختی پرسید:

- شما... منظورم اینه که آیا شما نامزد دارین؟

بابک حس کرد تمام وجودش پر از خنده شده، پس موضوع این بود. با اینکه

سعی کرد جلوی خنده خود را بگیرد ناخودآگاه لبخندی بر لبش نشست و گفت:

- نه چطور مگه؟

وصال تعجبش را مخفی کرد و دوباره پرسید:

- حتماً سرزنشم نمی کنین اگه یه سؤال خصوصی دیگه پیرسم؟ البته نگین

دختر فضولی هستم... می خوام بدونم... اصلاً شما... تا حالا دختری رو دوست

داشتین؟

بابک این بار کمی جا خورد، گمان نمی کرد وصال تا این حد با صراحت سؤال کند نمی دانست چطور باید جوابش را بدهد. بابک تنها دختری را که با تمام وجود دوست داشت وصال بود اما منظور وصال چیزی نبود که بابک درک کرده بود. تمام کنجکاوی وصال به آن عکس برمی گشت، کمی مکث کرد و بعد به آرامی گفت:

- باید بگم که خیلی در مورد مسائل خصوصی من کنجکاوی می کنی کوچولو، حالا من می تونم پپرسم علت این همه پرسش شما چیه؟  
وصال خیلی سختی کشیده بود تا بتواند خجالت را کنار بگذارد و با او صحبت کند، با قاطعیت گفت:

- نه، چون نمی تونم جواب بدم. ولی تعجب می کنم که شما چرا از جواب دادن طفره می رین.  
بابک خندید و گفت:

- برای اینکه امروز شما با همیشه فرق کردین، رفتارتون عجیب و مرموز شده. یعنی من نباید بدونم چرا؟ اگه اتفاقی افتاده بهتره که منم بدونم شاید کمکی ازم بر بیاد.

وصال با حالتی عصبی پوزخند زد و زیر لب گفت:

- اگه چیزی که حدس زدم درست باشه از هیچ کس کمکی بر نمیاد.  
با توقف ماشین وصال فهمید که به مقصد رسیده اند. جای زیبایی بود، دریاچه تفریحی کوچکی که روی سطح مواجش قایقهایی به شکل قو بود. این قابلهای دو نفری به وسیله پا زدن حرکت می کردند. تا حالا به چنین جایی نیامده بود. بابک ماشین را خاموش کرد و با لحنی مرموز گفت:

- می خوام ببرمت وسط آب، اون وقت ببینم بازم جرأت داری ازم سؤالهای این طوری بپرسی؟ آخه دختر تا حالا کیو دیدی به روابط گذشته خودش اعتراف کنه؟ حالا نمی دونم چطور این فکر برات به وجود اومده ولی خیلی دوست دارم

بفهمم.

وصال چشمانش را تنگ کرد و با نگاهی مستقیم گفت:

- پس اقرار می کنی که روابطی داشتی؟

این بار بابک با صدای بلند خندید و گفت:

- نخیر انگار امروز دست بردار نیستی کوچولو، پاشو بریم تا اعصابم رو به هم

نریختی.

وصال درحالیکه از ماشین پیاده می شد با خود گفت: ببین چطوری منو سر

می گردونه، می دونم که فقط قصد آزارم رو داره ولی بهش نشون می دم که

اشتباه می کنه.

بابک تا رسیدن وصال بلیطی گرفته بود. خودش اول سوار شد بعد دستش را

به طرف وصال دراز کرد تا به او کمک کند اما وصال خود را به نادانی زد و بدون

کمک بابک به قایق پرید بابک متعجب از رفتار او برگشت و روی جایش نشست.

کم کم مطمئن شده بود که موضوع مهمی پیش آمده، هر دو شروع به پا زدن

کردند. بابک درحالیکه نفس عمیقی می کشید زمزمه کرد:

- می دونی کوچولو تا حالا دو بار دستم را برای کمک رد کردی یه بار روزی

که در جنگل موقع فرار پیدات کردم و بار دوم همین چند لحظه قبل. می دونی

این یه بی احترامیه؟ با اینکه خیلی برام ارزش داری ولی باید بگم هنوز خیلی

چیزها رو نمی دونی.

وصال خشمش را فرو داد و با لحنی عصبی گفت:

- تا کی می خوای موعظه کنی؟ برای من یاد گرفتن آداب معاشرت مهم

نیست، تا وقتی نمی تونم بعد از مدت زیادی آشنایی با افراد از باطن اونها باخبر

بشم چه فایده ای داره که احترام گذاشتن رو یاد بگیرم، اگه راست می گین و

دوست دارین من چیزی یاد بگیرم اول بهم یاد بدین چطوری دروغگو رو

بشناسم.

بابک نیم نگاهی به او کرد و با ملایمت گفت:

- آگه دختر خوبی باشی و علت این همه عصبانیت رو برام بگی قول شرف می دم که یادت بدم، چطوره؟

وصال که از خونسردی او بیشتر لجش گرفته بود با صدایی لرزان و ناراحت گفت:

- تو رو خدا بس کن دیگه حالم از این تشریفات به هم می خوره، من باید بدونم چرا اینقدر حماقت به خرج دادم؟ اصلاً چرا جوابم رو ندادی؟ من یه سؤال ازت پرسیدم، مگه نه؟

وصال که خسته شده بود و به علت عصبانیت و پا زدن مداوم نفس نفس می زد پایش را کنار کشید و گفت:

من دیگه خسته شدم

بابک سر تکان داد و با همان لحن به آرامی گفت:

- نگران نباش من می تونم به تنهایی پا بزنم.

وصال نگاهی به اطراف کرد، متوجه نشده بود کی اینقدر از ساحل دور شده اند. سکوها از دور کوچکتر به نظر می رسیدند و قایقهای دیگر فاصله زیادی با آنها داشتند. بابک با لحن شیطننت بار گفت:

- چی شد حالا ببینم بازم می تونی سرم داد بزنی خانم پر دل و جرأت؟ تو اصلاً می دونی تا حالا هیچ زنی سر من داد نکشیده بود؟ حالا که جنابعالی این همه بهم لطف داری پس حتماً می تونی بازم ادامه بدی... حالا آگه لااقل اقرار کنی که می ترسی شاید اون وقت کمی اوضاع فرق کنه.

وصال دندانهایش را روی هم فشار داد تا از عصبانیت فریاد نزند و سکوت کند بابک که حال او را درک می کرد با خود گفت: تنها چیزی که اونو وادار به گفتن حقیقت می کنه عصبانیتشه اون وقت پرده پوشی را کنار می ذاره و به من می گه که چرا تا این حد ناراحته، به همین خاطر با خونسردی ادامه داد:

- برای شما که دروغ گفتن خیلی راحت چرا یکی از همون دروغها رو سر هم نمی کنی تا از شر سماجت من راحت بشی؟

وصال خیلی سعی کرد تا خود را کنترل کند اما نتوانست، بغضی که در چند روز گذشته گلایش را بسته بود ناگهان سر باز کرد و گونه هایش در سیلاب اشک غرق شد. به سرعت صورتش را از بابک برگرداند و به آب چشم دوخت. اصلاً دلش نمی خواست دختر ضعیفی جلوه کند. بابک که متوجه چشمان اشکبار وصال شده بود ادامه داد:

- برای اینکه ثابت کنم قصد بدی ندارم به سؤالت جواب می دم. توی زندگی گذشته من هیچ نقش پر رنگی از حضور یه زن نیست. من تا حالا هیچ کس رو اونقدر دوست نداشتم که حس کنم می تونه تنهایی و سکوت زندگیم رو پر کنه. امیدوارم جوابت رو گرفته باشی.

وصال نتوانست خود را کنترل کند و جواب او را ندهد به همین خاطر با صدایی گرفته گفت:

- اون وقت به من می گه دروغگو... نه خیر پسردایی اگه قراره کسی رو درست کنی اول برو فکر خودت باش، تو بیشتر از همه به نصیحت احتیاج داری! بابک به طرف او برگشت و آرام گفت:

- نه باورم نمی شه؛ کوچولو نکنه باز داری گریه می کنی؟ خوب باشه اگه به نظر تو تقصیر از منه سعی می کنم برطرفش کنم دیگه چی می گی؟

وصال که از این همه ملایمت و صبوری بابک تعجب کرده بود و سر در نمی آورد که چرا او با سابقه خشونت که دارد تا این حد کوتاه می آید هیچ نتیجه ای نگرفت جز اینکه بابک قصد تمسخر کردنش را دارد. خشمش به سر حد ممکن رسیده بود. خود را بازیچه ای می دید در دست این مرد که از ابتدا با احساس و عواطفش بازی کرده. ناخنهایش را کف دستش فرو کرده بود با وجود اینکه در هوای آزاد بود اما احساس خفگی می کرد. با حالتی عصبی به طرف بابک که

همچنان نگاهش می کرد برگشت و گفت:

- این اصلاً منصفانه نیست، می فهمی؟ نمی دونم چرا باید با تو آشنا می شدم، چرا باید احمقانه چشمام رو می بستم و اجازه می دادم که این حس لعنتی خامم کنه؟ ولی دیگه تموم شد، این بار خدا می خواست خیلی به موقع بیدار بشم و حقیقت رو با دو چشم ببینم، من می خوام برگردم خونه.

وصال این را که گفت صورتش را در میان دستهایش مخفی کرد و بابک با تمام وجود احساس کرد که از شناخت روحیات این زن عاجز است. نمی دانست گناهش چیست اما هر چه بود تنها عشق زندگی اش را تا سر حد جنون دچار تنفر کرده بود. با خود فکر کرد که وصال به آرامش روحی نیاز دارد. باید به او کمک می کرد تا حس تردید را در دل بخشکند. اما برای کمک به او اول باید حقیقت را می دانست. با کمی تکان قایق را به حرکت واداشت. تکانهای شدید باعث شد وصال با هراس دستش را از جلوی صورتش بردارد. لبه قایق را محکم گرفت و فریاد زد:

- بس کن، داری چیکار می کنی؟

بابک از حرکت ایستاد و گفت:

- حالا کدوم منصفانه نیست؟ تو همه حرفات رو زدی بی دلیل منو متهم کردی ولی اصلاً اجازه ندادی منم حرفی بزنم در ضمن من هنوز دلیل این اتهامات وارده رو نمی دونم و مطمئن باش تا وقتی که نفهمم این قایق همین جا می مونه.

وصال با لحنی معترض گفت:

شما نباید منو وادار کنین غرورم رو بشکنم. این در هیچ قانونی درست نیست، مگه نه؟

بابک هوم بلندی گفت و با لبخندی ملایم ادامه داد:

- و در کدوم قانون متهم بی اون که جرم خودش رو بدونه محاکمه می شه

خانوم؟ ولی من از حقم می گذرم به خاطر تو چیزی نمی پرسم چون غرورت برام خیلی ارزش داره لااقل بگو اون روز برای گفتن چه موضوعی اومده بودی خونه ما؟

وصال با خیال آسوده از اینکه بابک مجبورش نمی کند به چیزی اعتراف کند گفت:

- اگه راستش رو بخواین یه فکرایه تو سر منه، می خواستم با کمک شما دایی جون و پدربزرگم رو با هم آشتی بدم، نظر شما چیه؟ بابک کمی فکر کرد و گفت:

- عالیه ولی از من چه کاری بر میاد؟  
وصال گفت:

خوب معلومه. من با پدر بزرگ صحبت می کنم شما هم با دایی، فکر می کنم اگه شما ازش خواهش کنین قبول کنه.

بابک درحالیکه به ساعتش نگاه می کرد لبخند معنی داری بر لب آورد و برای برگشتن شروع به پا زدن کرد. وصال هم کمکش کرد و پرسید:

- خوب... این کار رو می کنین؟  
بابک با قاطعیت گفت:

- نه... برای اینکه این کار شماست، تنها کسی که می تونه پدر رو راضی کنه شمایین. مثل اینکه از محبتی که پدر به شما داره بی اطلاعین وگرنه از من نمی خواستی که با اون صحبت کنم. فکر کنم اون شما رو بیشتر از من دوست داشته باشه.

وصال با تعجب نگاهی به نیم رخ بابک کرد و گفت:

- واقعاً اگه این طوره که شما می گین پس من باید خوشحال باشم که لااقل یه نفر با همه وجودش دوستم داره.  
بابک خندید و با خود گفت:



- تو چه ساده ای دختر... حقیقت اینه که تو یه مهمون ناخونده ای که خیلی  
هم عزیزی و گرنه کار من به جایی نمی رسید که جلوت بشینم تا سرم داد بزنی...

## فصل بیست و هشتم

بابک تمام وقتش را کار می کرد و وقتی خسته به خانه برمی گشت چیزی آزارش می داد. یاد حرفهای وصال رهایش نمی کرد. با تمام وجود کنجکاو بود تا بفهمد چه موضوعی فکر وصال را تا این حد مشوش و آزرده کرده. آن شب طاق باز روی تخت دراز کشیده بود و مثل همیشه چشمان وصال در ذهنش غوغایی به پا کرده بود. ناگهان فکری به خاطرش رسید، از تخت پایین پرید و با شتاب به اتاق پدرش رفت. او مشغول مطالعه بود با دیدن بابک کتاب را بست و گفت:

- چی شده پسرم؟ کاری داری؟

بابک کمی جلوتر رفت و آرام گفت:

- پدر شما گفتین دفعه قبل که وصال آمده بود اینجا وقتی از اتاق شما بیرون

اومد ناراحت بود؟

آقا محمود سری تکان داد و گفت:

- آره، بعد از دیدن آلبومی که عکس مریم توشه، حالا چی شده که تو یاد

این موضوع افتادی؟

بابک گفت:

- چیزی نیست، پدر می شه من آلبوم شما رو نگاه کنم؟

آقا محمود به نشانه تأیید سر تکان داد و به کتابخانه اش اشاره کرد. بابک

آلبوم را برداشت و به اتاقش رفت. به محض دیدن عکس چشمانش از تعجب گرد شد. حالا همه چیز را فهمید. دستش را به پیشانی کوبید و گفت:

- پدر چی کار کردی، آخه این عکس تو آلبوم تو چی کار می کنه؟  
با ناراحتی از جا بلند شد و به اتاق پدرش رفت. آلبوم را سر جایش گذاشت و گفت:

- پدر مگه من تمام عکسهای نامزدیم رو نسوزوندم؟ می خوام بدونم عکس من و بنفشه تو آلبوم شما چیکار می کنه؟

آقا محمود لحظه ای خیره به پسرش نگاه کرد و گفت:

- چرا پسرم؟ مگه اشکالی داره؟ حب من یکی رو یادگاری نگه داشتیم. فکر نمی کردم تو ناراحت بشی. حالا مگه چیزی شده؟

بابک سر تکان داد و به اتاقش برگشت. او نامزدی اش را کاملاً فراموش کرده بود. از اول هم هیچ علاقه ای به بنفشه نداشت اما به اصرار پدرش تن به نامزدی داد. ولی خیلی زود به اشتباهش پی برد و همه چیز را به هم زد. حتی عکسهایی را که متعلق به خودش بود سوزاند و چون این موضوع برایش خیلی بی اهمیت بود. اصلاً در ذهنش جایی نداشت. اما حالا وصال گمان می کرد که بابک به او دروغ گفته و قصد داشته فریبش دهد. دستش را روی میز گذاشت و کمی خم شد و زمزمه کرد:

- دختر، کنجکاو تو همیشه کار دستم می ده. آخه کی می خوای بهم اعتماد کنی؟ به چه زبونی بگم که باور کنی، من فقط تو رو دوست دارم دیوونه...



نسیم در میان حق حق گریه وصال را در آغوش گرفت و با صدایی لرزان گفت:

- تو رو خدا وصال کمکم کن، دارم دیوونه میشم. نمی دونم چی کار کنم.

وصال با تعجب کمی او را از خود دور کرد و با نگرانی گفت:

- چی شده نسیم؟! چرا امروز نیومدی کلاس؟ اتفاقی افتاده؟

نسیم با لحنی نا آرام گفت:

- بدبخت شدم وصال، می دونم حالا برات بگم، می گی حقت بود. می گی من

بهت گفتم ولی تو گوش نکردی. ولی وصال باور کن هنوز باورم نمی شه.

وصال با بی قراری گفت:

- جون به سرم کردی نسیم، خب بگو ببینم چی شده؟

نسیم آهی کشید و گفت:

- پرویز بهم دروغ گفته بود، اون نه تنها یه بار قبل ازدواج کرده، بلکه

همسرش هنوز زنده است. وصال نمی دونی وقتی فهمیدم بهم دروغ گفته چه

حالی شدم. انگار همه دنیا دور سرم می چرخید. از دیروز که جریان رو فهمیدم

با پرویز حرف نزدم. خانواده ام هم از این جریان خبر ندارن، چند بار زنگ زده که

با من صحبت کنه اما من مدام به بهانه ای ازش فرار کردم. حالا تو می گی چیکار

کنم وصال؟ خدا بگم چیکارش کنه، چقدر به دروغ گفت که عاشقمه، اگه دستم

بهش برسه با دستای خودم می کشمش.

وصال با نگاهی مهربان دستش را روی شانه نسیم گذاشت و آرام گفت:

- ببین نسیم جون، اگه از من می شنوی زود قضاوت نکن، نباید از اون فرار

کنی. تو اون قدر عاقل هستی که به حرفهای شوهر آیندت گوش کنی و راست و

دروغ حرفش رو بفهمی. به اون اجازه بده که حرفش رو بزنه. وگرنه اگه بی آنکه

به حرفاش گوش بدی و تصمیمی بگیری همیشه ممکنه خودتو مقصر بدونی. اما

اگه دلایلت رو گوش کنی در صورتی که نتوانست قانع کنه دیگه خیالت راحت

که سر خود تصمیم نگرفتی. عزیزم همه چی به تو بستگی داره، به اینکه چقدر

منطقی فکر کنی و سعی کنی احساسات رو کنار بذاری. مسئله یه عمر زندگیه،

یادت باشه هیچ کس نمی تونه توی زندگیت به اندازه شوهرت خوشبخت کنه و

یا اینکه خدای نکرده طعم تلخ بدبختی رو بهت بچشونه. خواهش می کنم چشم بسته تصمیم نگیر. می دونم سخته، ولی مطمئنم که تو موفق می شی.

## فصل بیست و نهم

وصال از قبل با راحله خانم صحبت کرده بود و با رضایت و تشویق او با پدربزرگش صحبت کرد. سعی می کرد مسائل را تا جایی که ممکن است در لفافه بیان کند تا به پدربزرگش برنخورد. اما آقای صولتی از همان اول فهمید که وصال چه قصدی دارد. هر چند خودش هم چندان به این کار بی میل نبود. وقتی با خود خلوت می کرد به این نتیجه می رسید که عمرش رو به پایان می رود، و از طرفی آن دوران سیاهترین روزهای عمرش بود و او به تمام کسانی که با پسرش اندک رابطه ای داشتند بدی کرده بود. در آن زمان فکری مثل خوره به جانش افتاده بود و فکر می کرد که همه قصد دارند تنها پسرش را از چنگش در بیاورند. فکر این موضوع که چه بلایی سر آقا محمود آورده همیشه عذابش می داد و اکنون به اجابت دعایش رسیده بود و خدا موقعیتی برایش فراهم کرده بود تا گذشته را جبران کند. با لحنی غمگین رو به وصال گفت:

- تو همیشه کارهایی می کنی که منو شرمنده می کنی. ازت ممنونم که با این هدف خیر پا پیش گذاشتی. من حرفی ندارم، ولی فکر نکنم دایی محمودت به این راحتی با من کنار بیاد. البته من بهش حق میدم اگه من بودم بدتر از این سرش می آوردم. حالا اون خیلی مرده که به روی خودش نمیاره. اون به خدا واگذارم کرد و خدا هم تقاصش رو از من گرفت. وقتی اولین بار بابک پسرش رو

دیدم، فهمیدم که حتماً باید زیر دست همچین پدری بزرگ شده باشه. با صلابت و در عین حال پاک و مهربون.

وصال لبخند زد و با محبت دست پدر بزرگش را گرفت و گفت:

- شما نگران نباشین پدر بزرگ، همه چی رو بسپارین به من.

از آخرین دیدار وصال و بابک سه هفته می گذشت که وصال با منزل دایی اش تماس گرفت و به آقا محمود خبر داد که برای دیدنش می رود. وقتی چشمش به نگاه منتظر دایی اش افتاد بی اختیار به طرفش رفت و گونه اش را بوسید. بعد از آخرین باری که او را دیده بود با اینکه زمان زیادی می گذشت هیچ گونه تماسی با او نداشت و حالا با دیدنش حسی سرشار از خوشحالی داشت. از خودش شرمسار بود به خاطر ناراحتی خودش از بابک او را از دیدنش محروم کرده.

آقا محمود دستش را کشید و وادارش کرد که کنارش بنشیند بعد با نگاهی پر محبت گفت:

- چرا اینقدر کم پیدا شدی دختر؟ خیلی وقته که به من سری نزدی.

وصال نگاهش کرد و گفت:

باور کن دلم خیلی براتون تنگ شده بود، خیلی خوشحالم که می بینمتون. ولی گرفتاری و درس فرصتی برام نمی ذاره.

آقا محمود با نگاهی عمیق گفت:

- عزیزم می دونی که کار و گرفتاری همیشه هست ولی من وقت زیادی برای دیدن تو ندارم. معلوم نیست تا کی من زنده باشم...

وصال حرف او را قطع کرد و با لحنی ملامت بار گفت:

- این چه حرفیه دایی؟ شما حالا حالاها باید کنار ما بمونین.

آقا محمود خندید و با چشمانی لبریز از مهر به نیمه دوم خواهر مرحومش چشم دوخت. وصال از جا بلند شد و جلوی صندلی دایی اش روی زانو نشست.

دو دستش را در دست گرفت و گفت:

- دایی جون خیلی وقته می خوام یه موضوعی رو با شما مطرح کنم، می دونین... کمی برام سخته که بگم، ولی... دایی شما... اگه یه خواهش ازتون بکنم قبول می کنین؟

آقا محمود با تعجب به او نگاه کرد و گفت:

- چی شده وصال؟ عزیزم بگو چی می خوای؟ کاری از من بر میاد؟

وصال با لحنی ملتمسانه گفت:

- تو رو خدا دایی جون به خاطر من، پدربزرگم رو ببخشین. آخه دایی جون، دل تو به این مهربونی چطور جای کینه و نفرت داره؟

آقا محمود جا خورد و با نگاهی پر از خشم و ناراحتی گفت:

- چی می گی وصال؟! تو می دونی از من چی می خوای؟ اون همه چی رو از من گرفتی، مریم و ترانه رو، تا مدت‌ها از دیدن تنها یادگار خواهرم محروم بودم. فکر می کنی می تونم به این راحتی همه چی رو فراموش کنم؟ هر چند که من دیگه به این صندلی هم عادت کردم ولی تو که می دونی اگه بی رحمی و سنگدلی پدربزرگت نبود حالا من سالم بودم و روی پاهای خودم می ایستادم.

وصال سر تکان داد و آرام و غمگین گفت:

- دایی جون همه آدم‌ها اشتباه می کنن ولی گاهی پیش میاد که پشیمون میشن و سعی می کنن جبران کنن. شما می خواین فرصت این جبران رو از یه آدم که پشیمونه و وجدانش سرزنشش می کنه، بگیرین؟

وصال لحظه ای مکث کرد و ناامیدانه به دایی اش نگاه کرد و چشمانش پر از اشک شد و ادامه داد:

- شما از منم فرصت داشتن یه خانواده رو می گیرین، دایی من همیشه تنه‌ا بودم. ولی حالا که دارم سعی می کنم همه عزیزانم رو دور هم جمع کنم... شما کمکم نمی کنین. دایی شما را به روح مادرم قسم می دم، نذارین ناامید برگردم.



خواهش می کنم دایی جون.

آقا محمود نگاهی مستأصل به وصال نگاه کرد. وصال همچنان منتظر چشم به او دوخته بود. با کمی فکر با لحنی مردد گفت:

- با اینکه برام سخته، ولی نمی تونم دل تو رو بشکنم. به خاطر تو عزیزم...  
حاضرم سخت ترین کارهای دنیا رو انجام بدم.

وصال از خوشحالی روی پا بند نبود. ناگهان خم شد و دست پر چین و چروک دایی اش را بوسید و آقا محمود بوسه ای بر سر وصال زد و با لحنی پر محبت گفت:

- تو نمی دونی چقد برایم عزیزی جونم. فقط یادت باشه که هیچ جای دنیا نمی تونی یه دایی خوب مثل من پیدا کنی...

شوخی آقا محمود وصال را خندانند و در آن لحظه تمام خوشیهای دنیا در قلب وصال جا داشت. او موفق شده بود ریشه کینه قدیمی را خشک کند.

## فصل سی ام

همان طور که وصال برنامه ریزی کرده بود، روز جمعه هفته بعد گردش خارجی از شهر تدارک دیده شد. بابک از قبل با وصال هماهنگی کرده بود، و صبح روز جمعه درحالیکه پدرش را روی صندلی عقب نشاندہ بود مقابل منزل آقای صولتی متوقف شده و بوق زد. وصال که منتظر بود سریع در را باز کرد و با خوشحالی به طرف ماشین دوید. بابک با دیدن او از دور لبخند زد. وصال به قدری خوشحال بود که روی زمین قدم برنمی گذاشت بلکه گویی پرواز می کرد. دو جوان با مشورت هم تصمیم گرفتند از طبیعت در پیشبرد هدفشان استفاده کنند.

وصال از طرفی برای آشتی و از بین رفتن کدورت آنها خوشحال بود و از طرفی خبری که از نسیم شنیده بود بیشتر شادش کرده بود. روز قبل وقتی وصال مشغول خرید از بوفه بود، نسیم بعد از یک هفته غیبت به دانشگاه آمده بود، و دو دوست بعد از یک هفته دوری از هم روی نیمکت نشستند و با هم صحبت کردند. نسیم از اینکه به نصیحت وصال عمل کرده بود خیلی خوشحال و راضی بود. پرویز او را از نزدیک با تمام حقایق رو به رو کرده بود. نسیم لحظه لحظه چیزهایی را که دیده بود برای وصال باز گو کرد و گفت:

- وصال فکر نکنم باورت بشه. پرویز منو برد جایی که همسر اولش بستری

بود. باور کن دلم به حال هر دوشون سوخت. پرویز برام تعریف کرد که چند ماه بعد از ازدواجش فهمیده که زنش از دوران کودکی به بیماری اعصاب مبتلا بوده. اون بیچاره سعیش رو می کنه. حتی برای معالجه اش به خارج از کشور هم می ره، اما همه دکترها به اون یه جواب دادن. اینکه دیگه دیر شده و این خانم باید از همون اول مورد معالجه قرار می گرفته. بالاخره دکترها ناامیدش می کنن و می گن که صفورا دیگه شانسی برای معالجه نداره. من وقتی از نزدیک اونو دیدم جا خوردم. طفلک وضع ناجوری داشت، پرویز با اینکه طلاقش داده و هیچ تعهدی نسبت به اون نداره، تمام مخارجش رو تقبل کرده و هفته ای یه بار به دیدنش می ره. وصال من خیلی بد در مورد اون قضاوت کردم. خوشحالم که به حرفت گوش دادم.

وصال با تمام وجود برای او خوشحال بود. نسیم قرار بود تا پایان ترم آینده با پرویز ازدواج کند و اکنون وصال از یادآوری خوشبختی و سعادت دوستش بیشتر احساس سبک بالی و آسودگی می کرد. سرش را از شیشه ماشین داخل کرد و بعد از سلام رو. به بابک گفت:

– آقا بابک شما نمی خواین توی آوردن وسایل کمکم کنین؟

بابک با لبخند دستش را روی یک چشم گذاشت و گفت:

– به چشم دخترعمه، شما بفرمایید منم الان میام.

قصد وصال این بود که که در اولین برخورد آن دو مرد با هم تنها باشند. وقت حرکت وصال پدربزرگش را کنار دایی اش نشاند و خودش بغل در نشست و راحله خانم هم در صندلی جلو جا گرفت. در اول راه هنوز آنها با هم احساس غریبی می کردند. اما کم کم با هم کنار آمدند و در این میان وصال جانب دو طرف را داشت. راحله خانم محو مناظر زیبا شده بود در دنیای خود سیر می کرد. محل اتراق جایی بود که بابک از قبل در نظر گرفته بود و اتفاقاً هوای آن روز هم کاملاً مناسب گردش و تفریح بود. راحله خانم به محض رسیدن بساط چای را

چید و همه کنار هم نشستند و مشغول خوردن چای شدند. وصال با نگاهی کنجکاو رو به بابک گفت:

- جای واقعاً قشنگیه! شما تا حالا اینجا آمده بودید؟

بابک سر تکان داد و گفت:

- بیشتر اوقات برای خوندن درسهام می اومدم اینجا.

راحله خاتم فنجانش را روی زمین گذاشت و گفت:

- اینکه چیزی نیست، اگه می خواین منظره زیبا و به یاد موندنی ببینین باید

برین ده ما، هنوز که هنوزه وقتی یادم میاد حسرتش رو می خورم.

آقای صولتی خوشحال گفت:

- شاید اگه فرصتی پیش بیاد یه بار با هم بریم اون جا، چطوره وصال؟

وصال دو دستش را به هم کوفت و گفت:

- چه عالی پدربزرگ خیلی خوب میشه.

بعد برای اینکه همه را شاد کنه هورای بلندی کشید و باعث خنده دیگران

شد. بعد از خوردن ناهار، آقا محمود رو به وصال کرد و با نگاهی سرشار از شوق

گفت:

- دخترم چرا نشستی؟ پاشو یه دوری این طرف بزن. حیفه که این همه جای

دیدنی رو نبینی و برگردی.

وصال از جا بلند شد و این بار آقا محمود رو به پسرش کرد و گفت:

- بابک پسر، تو که نمی خوای بذاری دخترعمه ات تنها بره، اون جایی رو

بلد نیست ممکنه گم بشه. پاشو پسر.

وصال از این حرف دایی اش خاطره ای به یاد آورد، همان روزی که در جنگل

گم شد و بابک جانش را نجات داد. لبخندی که بر لبش نشست از نگاه تیزبین

بابک دور نماند و وقتی هر دو کنار هم قدم برداشتند بابک دستهایش را در جیب

فرو برد. قدمهای او بلند و منظم بود اما وصال برای اینکه عقب نماند مجبور بود

با هر گام او دو قدم بردارد. سکوت کامل میان آن دو برقرار بود. تنها گاهی صدای پرنده ای و یا زمزمه جویبار خلوتشان را به هم می زد. وصال کنار درختی ایستاد تا نفس تازه کند. خسته شده بود دیگر نمی توانست حرکت کند. بابک به تبعیت از او ایستاد و با نگاهی عمیق و مستقیم گفت:

- باید تبریک بگم، تیغ تو خیلی بیشتر از اون چه که فکر می کردم برنده است، بالاخره به هدفت رسیدی.

وصال که هنوز از او دلگیر بود و فقط در جمع چیزی به رویش نمی آورد با سردی گفت:

- ممنون از تشویقتون.

بابک با پا سنگریزه ای پرت کرد و آرام گفت:

- شما هنوز با من به سردی برخورد می کنین ولی با این همه حاضر نیستین علتش رو برام توضیح بدین.

وصال به اطراف نگاه کرد، همه جا سبز و آکنده از بوی گیاهان معطر بود. به جلو چشم دوخت، کمی آن طرف تر رودی زیبا جریان داشت. در چشمانش برقی درخشید و به طرف آب رفت. کنار جوی آب نشست و با مشت کمی آب روی دست دیگرش ریخت و صورتش را شست. آب آنقدر خنک بود که احساس سرما کرد و دستانش را به دور شانه هایش حلقه کرد. از جا بلند شد و برگشت اما از دیدن بابک درست در یک قدمی خود درحالیکه فکر می کرد هنوز سر جای اولش ایستاده بود ناگهان جا خورد و همزمان پایش از لبه آب لیز خورد و بدنش به عقب متمایل شد. بابک برای اینکه از افتادنش جلوگیری کند به سوی جلو پرید و دستش را با قدرت دور کمر وصال حلقه کرد و او را به طرف بالا کشید. حرکت سریع و به موقع او وصال را سر پا نگه داشت. نگاه هر دو در هم گره خورد اما بابک به سرعت خود را عقب کشید. وصال خجالت زده سر به زیر انداخت. بابک پشت به او ایستاد و مستأصل دستش را میان موهایش فرو برد.

وصال از زیر چشم نگاهی به او کرد و به طرفی که دیگران نشسته بودند، حرکت کرد. بابک برگشت و به دور شدن او نگاه کرد. با کمی تأخیر به دنبالش حرکت کرد. در تمام لحظاتی که آنجا نشسته بودند وصال از نگاه بابک فرار می کرد. وقت برگشت زمانی که بابک می خواست پدرش را بلند کند و روی صندلی بگذارد وصال آرام کنارش ایستاد و درحالیکه سرش پائین بود و سعی می کرد طبیعی باشد، گفت:

– کلید صندوق عقب رو بدین، من صندلی رو می ذارم داخلش.  
بابک بی آنکه به او نگاه کند کلید را از جیبش خارج کرد و به او داد. وقتی مقابل منزل آقای صولتی همه با هم خداحافظی می کردند بابک آرام به وصال گفت:

– موضوعی هست که باید بدونین، کی می تونم شما رو ببینم؟  
وصال کمی فکر کرد و گفت:  
– خودم باهاتون تماس می گیرم.  
بابک سر تکان داد و درحالیکه از دیگران خداحافظی می کرد، سوار ماشین شد.

## فصل سی و یکم

یک هفته بعد از روز گردش، وصال با منزل دایی اش تماس گرفت و به بابک خبر داد که می تواند بعدازظهر با او صحبت کند. بابک بعدازظهر سر ساعت مقرر جلوی در دانشگاه منتظرش بود. وصال کنجکاو بود که بفهمد چه موضوعی است که بابک این همه برای گفتنش به او اصرار دارد.

آقا محمود و آقای صولتی مرتب با هم رابطه داشتند و آقای صولتی هر چند روز یک بار برای دیدن او به منزلش می رفت و مثل دو یار قدیمی از مصاحبت با یکدیگر لذت می بردند. نسیم هم دوباره مثل گذشته سر حال و پر هیاهو شده بود و وصال از دیدن شادی او لذت می برد. وقتی از دانشگاه خارج شد و ماشین بابک را دید، ناگهان حس کرد تمام وجودش هیجان شده. هم خوشحال بود و هم مردد از اینکه کارش درست است یا نه؟ با گامهایی آهسته به ماشین نزدیک شد. بابک کاملاً غرق در افکارش بود و حضور وصال را حس نکرد. وقتی با چند ضربه ای که به شیشه خورد به خود آمد وصال را منتظر دید. هر دو هم زمان به هم سلام کردند و از این اتفاق لبخند بر لبانش نشست. وصال سعی می کرد آرام باشد اما حال عجیبی داشت. گونه هایش سرخ شده بود و حس می کرد تمام خون بدنش به صورتش دویده. چند لحظه ای از حرکتشان گذشت که بابک آرام زمزمه کرد:

- آفرین، تو پیروز شدی! من تسلیم و به شکست اعتراف می کنم.  
 وصال با تعجب نگاهش کرد و بابک ادامه داد:  
 - منظورم اینکه در مسابقه سکوت پیروز شدی. حالا به عنوان جایزه چی  
 تقدیم کنم؟  
 وصال لبخند زد و گفت:  
 - از کی تا حالا شما اینقدر مهربون شدین که بخواین به من جایزه بدین. تا  
 اونجا که یادمه همیشه من به شما بدهکار بودم.  
 بابک آرام خندید و زمزمه کرد:  
 - امان از این زبون تو دختر. می شه بگی من کی از این نیش زبون تو راحت  
 می شم؟  
 وصال کمی مکث کرد و با قاطعیت گفت:  
 - معلومه، وقتی که دیگه منو نیبینی.  
 بابک از زیر چشم نگاهی به او کرد و خونسرد گفت:  
 - پس ترجیح می دم باهاش بسازم.  
 وصال متعجب نگاهش کرد درحالیکه در قلبش شادی موج می زد. این اولین  
 بار بود که بابک با این صراحت حرفی زده بود که حاکی از محبتش به وصال بود.  
 بابک با دیدن تعجب وصال لبخند زد و با لحنی ملامتگر گفت:  
 - چیه؟ یعنی می خوای بگی عجیبه که من این طور آدمی باشم؟ اگه این  
 طوره باید بگم سخت در اشتباهی. امروز می خوام حرف دلم رو رک و پوست  
 کنده بگم. حاضری بشنوی؟  
 وصال لرزش دستانش را پنهان کرد و درحالیکه سر به زیر داشت زمزمه کرد:  
 - همیشه منتظرش بودم...  
 بابک خندید و گفت:  
 - خیلی باهوشی دختر عمه! می خوام حقیقتی رو اعتراف کنم، تو دیگه اصلاً



بچه نیستی، اتفاقاً یه خانم تموم عیاری که اگه دیر نجنبم به راحتی از دست می دمت... وصال... من تو رو دوست دارم... اگه به من اعتماد کنی قول می دم که پشیمون نشی. می دونم که توی دلت چی می گذره، می دونم که چقدر اذیت کردم ولی به خدایی که عشق تو رو تو دلم گذاشت همه آرزوی من رسیدن به توئه. اگه باورم کنی خوشبخت می کنم به ارواح خاک مادرم قسم که این رو از ته دلم میگم... عشق تو موهبتی بود که زندگی منو از کسالت و بی روحی بیرون آورد و من با همه وجودم توی دریاچه خاکستری چشمت غرق شدم. اگه می خوای تا ابد از عشقت مست بشم فقط کافیه یه نگاه به من کنی... وصال بگو تو چشمای من چی می بینی؟

وصال نفسهایش را در سینه حبس کرد، انتظارش به پایان رسیده بود اما نقش چهره دختری که در عکس دیده بود لحظه ای ذهنش را رها نمی کرد. آهی کشید که قلب بابک را لرزاند و با محبت گفت:

- تو چرا امروز نگاهت رو از من می دزدی؟ بی انصاف من که گفتم بهت محتاجم چرا تو در حقم قساوت به خرج می دی؟ حالا نمی شه برای یه بار هم که شده این غرور لعنتی رو کنار بذاری؟...

وصال نگاه کوتاهی به او کرد که هزاران معنی داشت و با افسوس گفت:

- فکر نکن که فقط تو می تونی عاشق بشی و دوست داشته باشی... ولی ای کاش حقیقت رو به من می گفتی تا می دیدی که چطور لحظه ها رو برات شیرین می کنم. بابک... من نمی توئم با تو ازدواج کنم... اگه روزی بخوام به کسی تکیه کنم سرم رو روی شونه کسی می ذارم که توی عمرش فقط یه بار عاشق شده باشه اونم عاشق من، درست مثل خودم... یه عشق ناب که نیازی به عذر و بهونه نداشته باشه...

بابک نفس عمیقی کشید و با ملامت گفت:

- اگه منظورت اون عکسه تو اشتباه می کنی. اون عکس متعلق به نامزد من

بنفشه است، کسی که من حتی یه روز هم نتونستم دوشش داشته باشم و حالا اون ازدواج کرده و فرزند داره. اگه منو باور نداری می تونی از پدرم بپرسی. مطمئنم که حرف اونو قبول داری. من به جون پدرم که عزیزترین کس است که توی این دنیا دارم قسم می خورم که تو تنها عشقم هستی و تا حالا هیچ دختری رو مثل تو دوست نداشتم. حالا چی می گی... دیگه چه بهونه ای برای آزار من داری؟

وصال قلبش تند می زد و وجودش از گرمی عشق گر گرفته بود. سرش را پائین انداخته بود و با انگشتانش بازی می کرد. بابک با دست سرش را بالا گرفت و گفت:

- برای اینکه مال من بشی بهای سنگینی پرداختم وصال... نگاه تو منو رام کرد، حالا که تو پیروز شدی این دو چشمو از من بگیر که خوب می دونی می شکنم. فقط به من بگو می تونم به عشق تو زندگی کنم؟  
وصال چشمانش را بست و با تکان سر جواب بابک را داد درحالیکه قلبش در سینه پر پر می زد.

«عشق یعنی امید، یعنی طراوت باران، سفیدی برف،  
یعنی ساز زندگی لبریز از خوشبختی، یعنی راز زیستن...  
عاشق باشید و زندگی کنید... تا دنیا را زیبا ببینید»

عیب جویان را بگو در دیده خود عیب جوی  
زندگی زیباست کو چشمی که زیبا ببیند

پایان

و من الله التوفيق

ساعت : ۱۶/۴۱

روز : یکشنبه

۲۱ / خردادماه / ۱۴۰۲

کرمرضا خزلی

یار مهربان

[www.bagheminoo.com](http://www.bagheminoo.com)

[baghemino.1339@gmail.com](mailto:baghemino.1339@gmail.com)

Tel:09125411283-09356411283

کتابخانه شخصی